حکیم برومند و بلیغ سخن پیوند سالک یگانه و عارف زمانه جامع المعقول
والمنقول و حاوی الفروع والاصول محط فیوض الباری و مهبط
اللطف الجاری مرحوم مغفور مبرور ملا محمد باقر ابن محمد علی ابن عبد الصمد
ابن الشاه منصور المتخلص بصحبت اللاری اگرچه از فحول علماء زمان و در
علوم معقول و منقول مجتهد بوده چنانکه خود آنمرحوم در قصیده که در مدح
حضرت ختمی مرتبت خاتم النبیین و سید المرسلین رسول رب العالمین
صلوات الله و سلامه علیه انشاد نموده تصریح صریح برین مطلب دارد

جام استنباط فرع از اصل در دست منست   میزند جوش اجتهادم چون یم عسکری

و تعداد علومی را که دارا بوده نموده است و بعد میفرماید

آنچه گفتم زینها از باب خودبینی نبود   نعمت حق را نمودم آشکار از شاکری

دیگر

هر که مدعی نیست اینک گو بیا   این من و این مجلس و آن او و این داوری

ولکن چون طبعی وقاد و ذهنی نقاد داشته در انشاء و انشاد هم علمی افراشته و
کتاب خمسه مبنی بر نظم و نثر نگاشته و آنرا از باب ان من الشعر لحکمة پنداشته
علی ان ما لا یدرک کله لا یترک کله و بقول المیسور لا یترک بالمعسور دیوان
غزلیات آنمرحوم که مسمی بسراج الدواوین است در نزد رسم مسوده بی تجلیه
طبع در آمد فی المطبع الناصری بسعی و اهتمام و فرمایش فرزندزاده
آنمرحوم مبرور میرزا علی اکبر ابن ابو الفیض ابن محمد باقر اللاری المتخلص بصحبت

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] شعر چون سحر و هم شمشیر ما [illegible] — هر که بر بالغ نظر و انشو [illegible] الوری

[illegible] — جان کاهد [illegible] رخ چون صبح [illegible]

ناصحی گوید [illegible] — در مجالس آفتاب و [illegible] آفتاب الوری

[illegible] شمع ظهور [illegible] — شعله از کشف شعله های آذری

پیش طبعم غزنوی محمود و سلطان السیر — کو به بر و طوطی ما ز داین آن از عنصری

از لبم چون فتح باب یک بیت گونه — چه گشودن بر حریفان صد در نظم دری

خواستاری گو که فکر بکر غنچه آموز من — بر رخ افکن گشت و گرد آغاز ناز و دلبری

چون سپه با داس شکولان فرخاری بود — حقه [illegible] از هر ساحری چون سامری

آری آری چون کند چون با بلیناس حکیم — کوشش آن [illegible] همایون با همه جادوگری

پیش لطف [illegible] سوی ختا خجل گردد خجل — ساحری از ساحری ساحری از سامری

وه چه میگویم چه فخر است این که هست اشعر — کان بود زیب ظهوری و طبیر اطهری

من یگانه گوهر دریای فضل و دانشم — غوطه ور در قعر بحر حکمت و دانشوری

از اصول و نحو و صرف و فقه و تفسیر و کلام / در معانی و بیان آنکه بدیع از بشری
منطق و اشراق و مشاء و احادیث و رجال / هیئت و رمل و حساب و اشتقاق مصدری
از لغات تازی و فرسی دری و پهلوی / هندسیات و تواریخ و دریات و دری
صنعت و معقول و منقول عالیات و آلیات / جمله را صاحب فنم فی نیستم زانها عری
رنهرد از ابروی ذهنم صد اشارات و شفا / همچنین عرفان و اطراق از قبیل ناصری
جسم را چون اتصال آمد مثل خشخاش کهن / جوهر فرد از کجا و خط سطح جوهری
راست گویم نیستم بی بهره از دیگر فنون / همچو تعبیر و نجوم و کفت و جفر احمری
جا ام استنباط فرع از اصل در دست من است / نیز مند جوشش اجتهادم چون نبید خلری
دعویم را هر که مدعی نیست آید گو بیا / این من و این مجلس و این داور و این داوری
هر چه گفتم زانچه از باب خود ملقی نبود / نعمت حق را نمودم آشکار از شاکری
این شعورم بر سیاق شعر و نعت رسول / کو نباکو یاست ورنه من کجا و شاعری
شاعری فخر است اگر گویند حسان شد امام / مدحت خیر البشر چشم و چراغ رهبری
عقل کل ختم رسل احمد محمد مصطفی / حامد و محمود و ابو القاسم جهان سروری
آدم از نو مطلعی کا پیدا و رقص و سماع / در مین سرو و سمن بر چرخ باد و مشتری
ای برازنده امت مقطع اطلس پیغمبری / اطلس پیغمبری از عطر خلقت عنبری
طیلسان دوش مکینت پرند معرفت / حامی شرعت پرند آور حسام حیدری
مقصد استحکام مسند ملت بود این کرد / فتح باغ حیدری قلع قلاع خیبری
طمع عهد مهد خندان کز طفیل ذاتست / خلقت آباء علوی تا امهات عنصری
شاهد لولاک و برهان لعمرک و مسند هم / بر سر هر محضری دارند این خوش محضری

یکدو رمز است از رموز مولد مسعود تو / کسر قصر کسری و اطفاء نار آذری
خشکی دریاچهٔ ساوه است مرموز دگر / همچنین طرد شیاطین از سپهر اخضری
معجز است از هزار افزون ولی زانها یکی / آیت شق القمر زین توده خاکستری
اقتباسی از فروغ مشعل رخسار تست / شمسه‌ای بر لمعهٔ قندیل مهر خاوری
گر نه دامان تو بگرفتی بصد عجز و نیاز / بو البشر کی پاکدامن گشتی از گندم خوری
نوح را از روح پاکت گر نبودی فتوح / زورقش بر قلهٔ جودی نکردی لنگری
آیت یا نار کونی کی خلیل الله را / آمدی در صلبش ار نورت نکردی گوهری
گر نه یونس را گشودی هشت و چارت بیت باب / تا دم نفخه بودی اندر بطن ماهیش دری
گر نه اشفاقت شفا بخش آمدی ایوب را / بر فراش خستگی تا حشر بودی بستری
رافت ار نگذاشتی گر پای الفت در میان / یوسف از یعقوب و یعقوب از پسر گشتی بری
از گریبان جمالت بود کالای کمال / حسن یوسف را که شد عشق زلیخا مشتری
گر نبودی مهرهٔ مهرت کلیم الله را / خود شدی خود طعمهٔ بلع عصای اژدری
ور نه بودی رحمت تو کی شدی از چنگ خصم / عیسی مریم بچارم طارم نیلوفری
گر نه از نامی تو بودی حدا آهنگ زبور / گوش را داود فرسودی بصوت حنجری
مطلع دیگر کشم در سلک نغز قطعه / قطعه گر زو می کند جان منافق نغز غری
گر نه سلطان تو را کردی سلیمان چاکری / ور نه نامت نقش بودیش به انگشتری
چون توانستی همی از رب هب لی دم زدن / کی شدی محکوم او دام و دد و دیو و پری
با چنین شان و شکوه اشجر و شیر مقام / جانشینت کیست جز ذو النون غبرای تنوری
شمع جمع ارتضی شیخ شیخ علی مرتضی / غوث داود غیث دین غرنده لیث قسوری

هر که جز وی دعوی این منصب عالی کند
بر تو وجود در حسد او خلق باشد مفتری

افترا سهل است کش خوانند طاغوت قریش
نسبت دیگر کنم گوساله دویم سامری

رازدار حق که یارو شد جز انکه نفس تست
اوست او جز او نباشد کس خلافت را حری

بعد از او دو گوشوار عرش کامد از خدا
نعت شبیر کین را و همین را شبری

بارک الله سید سجاد زین العابدین
چند اسما هم تو موصوف وصف باقری

سادس ارباب عصمت صادق ال رسول
انکه خالص کرد مذهب را چو زر جعفری

کاظم الغیظ است موسی پس رضا وانکه جواد
عاشره هادی عشر خود نقی و عسکری

حضرت مهدی هادی حجت ثانی عشر
انکه گردون را رسد هم قطبی و هم محوری

غایب است از دیدگان تا شمسش میسوزد
بر مشامم هر سحر چون بوی مشک اذفری

در ظهور خویش پر سازد جهان از قسط و عدل
زان سپس کز ظلم پر رفته باشد پیش بری

انهم ساداتنا طهرا و هم قادتنا
چیست حجت نام ایشان شقی ابتری

هم غیوث و هم لیوث و هم بدور و هم نجوم
حقنا یشتری من کاد فیهم ممتری

تا غزلخوان است بلبل بر فراز شاخ گل
تا سرافراز است شاخ گل ز گلبرگ طری

سیر و انت را چو شاخ گل درین عالم لقا
ساغر تفریح و در محشر ایاغ کوثری

منکرانت نا امید اینجا ز کام و جام عیش
بی نصیب انجا ز فردوس و بساط عبقری

قصیده در مدح جناب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه

ای نیا گل است این که بحیت بخوش ساز آمد
یا سرخ روتر کی ز چین یاقوت خاتم آمد

گل لیتها ز هر سو ررد و گلزار چون اتشکده
گلها نگشت نار موعده بر گیتی بنار آمد

فصل بهاران شد بلا ای عندلیب مستملا — اینک عروس بر ملا خندان بگلزار آمده
با آنکه گل از شست او بدریده لب بگشوده در — این مرغک بیهوده گو با ناله زار آمده
بلبل بنال ای بی ادب وز جور گل بربند لب — بر کوی نرگس را سبب چو دگه بیمار آمده
سرو است و گل در بوستان قد یل است ابرو سنان — پیلیم و از هندوستان شکر بخروار آمده
در سجده سرو و سمن قمری چو پیش بت شمن — دیریست باغ برهمن بربسته زنار آمده
غنچه بتسمناک بین گل را گریبان چاک بین — صنع خدای پاک بین کاینجا پدیدار آمده
سنبل سبیل جز و گل رعنا یاغی پرزمل — نرگس برای پاس گل چشمی و بیدار آمده
تا لاله غرق ژاله شد پیچیده مولو و اله شد — گل شعله جواله شد گلزار گلنار آمده
باد صبا دامن کشان جیب هوا عنبرفشان — ریحان چو خط مهوشان همرنگ زنگار آمده
لاله است این خونین ورق یا لعل سوده در طبق — یا بر دمن عکس شفق زنیسان نمودار آمده
بر فرق نسرین و سمن چتر شقایق شقه زن — جعد بنفشه پرشکن چون زلف دلدار آمده
شمشاد و سرو راخته قامت بنای افراخته — مسکین تذرو فاخته هر دو گرفتار آمده
سوری بسور اندر شده سوسن زبان آور شده — گل صاحب افسر شده بلبل بگفتار آمده
آن شیخ کز فرزانگی بودش زهی بیگانگی — مستست از دیوانگی در کوی خمار آمده
گل در شمر غواص شد سرو سهی رقاص شد — عاشق ببزم خاص شد معشوق کردار آمده
مرغول زن مرغ سحر که سار زیر و که بم — وز پیچ و دم طاوس نر هم نغمه سار آمده
بلبل زیکسو از شعف دارد نوای چنگ و دف — لحن چکاوک یکطرف با صوت مزمار آمده
صوفی غیبت کاکشت اسمعا سجاده بر دوش — یا پاره ابری پرنوا بالای کهسار آمده
چون نابه خشک ابر برتر جای خود کرده مستقر — کچون قلندر دربدر سیاح سیار آمده

گل رای رفع عطشش برانست سیل اکش   وز ریزش باران خوش باران سبک بار آمده
آتش فشان برق از هوا چون تیغ آن شیر خدا   شبگیر مشرق را لوا هر دم نگون سار آمده
آواز رعد است آنچنان نه هر شکافد جان ستان   یا شیر حق نعره زنان در رزم کفار آمده
آن ناوک شست خدا اسرار زبردست خدا   ساقی بهر مست خدا کش ما سوی ها را آمده
شاهنشه عالم علی بخشنده خاتم علی   فخر نبی آدم علی کز بدو سالار آمده
هم اول او هم آخر او هم باطن او هم ظاهر او   هم غایب او هم حاضر او بر جمله دلدار آمده
رایت فرا تیغ زن مرحب کش و بت افکنا   خندق جه و خیبر شکن کش نعت کرار آمده
چو لا نگر دشت اجا خون ریز عمر عبد ود   پس جان کشید از کالبد تا غیر فرار آمده
شیر فلک در چنگ او خنگ پلنگ اورنگ او   شیر ژیان از آهنگ او مسکین بزنهار آمده
عقل مجل راه بر گمراه را هادی ره   وز عدل او گرگ و بره با هم دو غمخوار آمده
سلاک راز و گشته‌ها ملاک راز و گشته‌ها   ور گشته‌ها نشسته‌ها چرخ دوار آمده
هفت آسمان پی کفش او کاد نکت هنگام او   ور زیر ران حکم او چون خنگ رهوار آمده
یک مدح او پی چند و چون السابقون السابقون   یک نعت آن خصم زبون النار للعار آمده
سلمان مسلمان از دمش بو ذر کی رشح از کفش   قربان خاک تقدمش مقداد و عمار آمده
در راه آن فخر عرب بر دار شد با صد طلب   جند از لبش تا کیر طلب میثم که تمار آمده
از بسکه با مدحش خوشم در مدحتش حسان شم   وانیک ز طبع دلکشم مطلع دگر بار آمده
ای هفت بحر اخضری رشحیست زان ابر اعظمی   از خرمن نیلوفری کشتیت نه انبار آمده
شاه غضنفر فر علی ضرغام حیدر در علی   صمصام موج او ز علی صمصام پیکار آمده
دیباجی تقوی برتنش سجاده پوشیده تنش   چون ضمیر روشنش مشکوة انوار آمده

ثغر و جبین لامعش بیضا و کف ساطعش   تأثیر بخش طالعش بر سبع سیار آمده
قول سلونی ورد او روح الامین شاگرد او   پروانه وش بر گرد او میکال طیار آمده
هر ساعت اندر محضری بگشوده از دانش دری   تا برده بر زانو سری کشاف اسرار آمده
گاه سخن گوهرفشان وز خم غیبی می‌کشان   نهج البلاغه یک نشان زان لعل دربار آمده
پیشش خضر با آن حدش طفل است گاه ابجدش   تیلوه شاهد شاهدش از ترو دار آمده
سلطان لاهوتی حشم قاآن ناسوتی خدم   دیان طالوتی شیم کش دین بهنجار آمده
روز وغا ز استیز او خصم دغا ناچیز او   وز بیم تیغ تیز او منکر باقرار آمده
هم ناکسان از روی خجل هم قاسطان زو منفعل   هم مارقان چون خر بگل با دم زانکار آمده
پر بسته بندش یلان صید کمندش پردلان   صد طغرل و صد ارسلان حکمش خریدار آمده
ناورد شارستان او هیجا شکارستان او   میدان بهارستان او وگرز هم جرار آمده
ثعبان شکار شیرزن شیراوژن شمشیرزن   وز لامکان نخجیرزن چون ببر کردار آمده
خصمش همه چیز و دغا مصداق امن طغی   در طبع او دشت وفا چون بزم دلدار آمده
دو اجنحه در دام او کروبیان خدام او   پیغمبران از جام او سرمست دیدار آمده
یک گامش از روی زمین تا بام چرخ هفتمین   پیشش به عرش برین چون کوچه بازار آمده
استوده خاک نجف فخر سلف ذخر خلف   کش با صد انعام و تحف پیغام جبار آمده
مولای من آقای من در من ببین وز رای من   گر طبع شورافزای من مطلع سوم بار آمده
ای کز طفیلت عالمی نو نو پدیدار آمده   اندک ترین جود است همی خروار خروار آمده
آنکه ز مدینه محترم در سوست آن فخر عجم   سوی مداین صبحدم یک گام بردار آمده
هم چیز او هم دین او وین تراز هر آیین او   در بزم صحبت آیین او در رزم قهار آمده

با جاهش آصف کودکی ملک سلیمان بی نگین — اوقات خضر عشرت روزکی زایام اعتبار آمده

عیسی مهد از نطق خوشش گم زده حرف قم — در بطن مادر آن تیر هشتش همچو گفتار آمده

نی نی چه میگویم بهل پیشش از ازل آن — در بزم علمی متصل فاش زبان دار آمده

که در نهان که بر ملا که در زمین که بر سما — این است کار او را چون خدا اعالی بسیار آمده

خورقه فالنجان او مه نعلی از یکران او — تیر الست پیکان او چرخش کمان دار آمده

تیری که جست از شست او نگرفته جا در [illegible] — بر چهره پشت عدو تا پر سوفار آمده

تا ذوالفقار آهیخت کش تسخیر شد روم و حبش — باج و خراجش که وشی از چین بلغار آمده

اندر بهشت هشتمی با کر و فر و های و هو — پر و بال غزا جعفر که طیار آمده

اقطاعش از حد ختن تا شط دریای عدن — با این همه ملک و مکن از شاهیش عار آمده

دلقش بر تن سالیان یعنی ز خرما بر میان — پشمش پرند و پرنیان اکم و زرش معیار آمده

قوتش یکی قرص جوین ناپخته کشته همچنین — گلشکر شهد انگبین در ذوق خار آمده

هر دم طلاق این جهان جاریست بر زبان لفظ آن — هم آشکارا هم نهان زین قحبه بیزار آمده

در مدح شاه دادگر رو بذر طبعم نیشکر — طوطی ز خورشستان شکرش گفتار آمده

نی نی هنرور شاعری فاضل حکیمی ماهری — گاه تکلم ساحری در خطه لار آمده

از قابلیت عاریم ما بحسش جاریم — در نعت او بیداریم روح القدس یار آمده

صحبت زهی شیرین لبی در مدحت لب شکری — نغره شه کش در نبی او وصاف بسیار آمده

گستاخی از حد بیمری بالاتر از خود میپری — اسان [illegible]

در سفتنی اکنون ختم کن خود در رود وش [illegible] — اعدای او را شتم کن کاعدا اش غدار آمده

صد طعن و سیصد استلم [illegible] قوم ظلوم — طعنی که با طاق طرم از لفظ قهار آمده

حمد خدای آسمان کین نامه عالی بیان را | ز اعجاز آن فخر زمان چون درّ شهوار آمد

روزی که خیزد ماجرا پرسند از چون و چرا | این یک قصیده بس مرا از جمله اشعار آمد

تا نار سوزد خار و خس تا باد خیزد خوش نفس | تا آب نالد چون جرس تا خاک ستار آمد

بادت هواخواه دری با آبروی قیصری | جای عدوت از کهتری فی اسفل النار آمد

قصیده در مدح امام ضامن شمس الشموس و انیس النفوس سلطان خراسان فی طوس حضرت علی ابن موسی الرضا علیه الالف التحیة والثنا

ریزد ز شوق جانان خیزد ز باده بیش سیل | چون رود ابرم از چشم چون دود آهم از دل

زآه شرنگ سرکش با خاطری مشوش | زان نعل دل در آتش زین صبر پای در گل

بحری بزیر پا در طوفان موج بر سر | نی ناخدا نه لنگر نه بادبان نه ساحل

در تیه غم مجاور بی کاروان و عابر | فکرم چو رب بستر دور و هم ز قرب سهل

چون باد بامدادی گردم بگرد وادی | کز طی این بوادی که قطع این مراحل

روز از تو پای بر سنگ با بخت خویش در جنگ | شب در کریچه تنگ دور از همه اماثل

گاه از کریوه کوه بر دوش بار اندوه | گه ز ازدحام انبوه کرده ملال بر دل

گاهی بدشت فرقت گاهی بشهر غربت | یاران روان بسرعت من گام بر اجل

نالان بسان مزمار گریان چو ابر آذار | از دست او من زار در دست من رواحل

روشن ز دیده غایب شوقش بسینه غالب | ما سوی یار راغب او سوی غیر مایل

کعبه حریم آن در چون فتنه در برابر | هجران آن ستمگر چون مرگ در مقابل

دور از فراغ بالی ما را ضعیف حالی | آن رتبه ایست عالی و این پایه ایست سافل

ای فخر دوری آسمان مدار ان صبور تحکا | از ... تو حوری مشکل غمی است مشکل

جان در برت نبودی بار سفر کشودی ... لیکن اگر نبودی تن در میانه حایل

خوش آنکه روی لیلی رخشان تر از سهیل ... بینم میان خیلی جدا ز خیمه و چه محمل

دل راست درد پیچد از هجران سهی قد ... جانراست حالتی بد بر یاد آن شمایل

از بند غم بجستیم و ز درد دل برستیم ... در امتحان بجستیم بس غوره بیاکل

خواندیم شب خدا را کردیم بس دعا را ... وردی نماند ما را تا خواند از وسایل

تیر دعا چه بر سنگ آمد ز ترکش شکست ... اکنون شما ز سر تنگ جا نهاکران کاهل

بنشینم تا چه دارید از سحر در چه کارید ... وز جا و سر برآید با روتیان باطل

دوشم خیال صاحب میداشت این مصیبت ... فی الغربت الغرائب فی الفرقة النوازل

وی قصه پریشان مانند نوحه کیشان ... میگفت پیش دل جان میخواند نزد جاندل

دل گفت چند ساکن بودن درین مساکن ... محروم از آن اماکن مهجور از آن منازل

بگذشت در غریبی عمرم به بی نصیبی ... اوخ ز ناشکیبی یاد از نگار محفل

جان این سخن چه بشنفت از حرف وی برآشفت ... فریاد بر زد و گفت کی فکرتت تهی باطل

تا کی ز خویش و یاران گوئی و از دیاران ... وز حال بیقراران یکباره گشته غافل

اوخ که یاد ناری از غربت فکاری ... مجموعة الوقاری محمودة الخصایل

یعنی غریب ضامن ما را امام ثامن ... آن منبع میامن آن مجمع فضائل

آن کش خدا رضا خواند مرضی و مرتضی خواند ... در بندش قضا خواند پی شد و شمائل

شاهنشه خراسان زاو آسمان به پیما ... کش از ضمیر شش آسان بس عقده های مشکل

لطفش بمشرب دین شهدی و شهد نوشین ... قهرش بحالت کین زهری و زهر قاتل

جوید که افادت پوید به صد ارادت ... آرایه از سعادت آرد که سائل

هم علم را معالم هم حلم را عوالم هم خلق را مکارم هم خلق را دلایل
در دامگاه ناسوت صید شکار لاهوت بندد تو زاغ طاغوت بردار دار حوصل
چون داد و دستانی ای ملجأ امانی چون رشح کف فشانی ای منشأ فضایل
باهم بوند هامون شیر و غزال هامون وارسته شوند مشحون دامان و جیب سایل
هرکه وقت خواندن مصحف نهی بدامن کوری چشم دشمن خواند ملک قلاقل
گاهی خبر شرق جاده شد سر که از تو باده که صورت و ساده بغزد شیر حائل
با آنکه خصم نامرد دیدت بعهد خود فرد هر جدالت آورد جنگ او ران افاضل
از صایب و مجوسی و ز مروزی و یهود چون چرخ آبنوسی هر یک زکین مجادل
چندی فسون دمیدند بحث و جدل کشیدند فضل تو را چو دیدند از حد و حصر فاضل
هم جاثلیق عمران دادند دست اذعان هم مروزی سلیمان آمد بعجز قائل
در سخن چه سفتی هر که عدد شنفتی بی اختیار گفتی لله درّ قائل
زان پیش کاورد شور امواج بحر مسجور بودی ولیک مستور در کوی عقل عاقل
حضرت نگشتی ار ضم با مصر یاد نام بودی چو ذات محرم ازواج را حلایل
هنگام حرب جالوت با ستاره حق طالوت هر سنگ تابوت گشتی بی تو نازل
هم شرع را تو وارث هم فرع را تو باعث هم فرش را تو باعث هم عرش را تو حامل
نام تو بود منقوش بر عرش غیر معروش ورنه چه منقوش گشتی چرخ زحل
بودی اگر نه منشأ بر فیضهای مبدء بودی اگر نه ملجأ مرجعهای جاهل
نه دور چرخ گشتی نی سال و مه گذشتی منبع فیوض گشتی ز ارواح وز رسائل
بودی اگر نه مقصود بودی ز خلق موجود از بو البشر کجا بود حوا هنوز حامل

جان بخش جان پاکت زهر از چه در بلا کت | وا دار عدو چه پاکت از جام کین هلاهل

تا حشر اگر شمارند فضل تو را که آرند | در نطق با شکارند در حصر آن مسائل

گردد قلم شکسته نطق فکار خسته | بر لوحها نبشته نقشی از آن فضائل

روز وغا که شیران جوشند با دلیران | ریزد شرار نیران از تیر بر مقاتل

گردان پی هنرها خود گران سپرها | کند آوران سپرها چون کوه بر کواهل

پرخاشجو هژبران آتش فشان چو گبران | خنجر گذار ببران رنگین بخون انامل

نالد زمین چو ناقوس از رعد ناله کوس | سوزد فلک چو فانوس از برق شعله شاعل

چون پا نهی برابرش آن تند باد سرکش | در کف سنان چو آتش شمشیر کین حمایل

زان طور خشم و این طرز افشرد درین هر مرز | هم دشت را زمین لرز هم کوه را زلازل

تیغی که برفشانی بر خصم ناگهانی | پس فوج فوج رانی سوی عدم قوافل

یا ملجاء البرایا یا مورد البلایا | یا معدن العطایا یا مکمن النوایل

دست است و دامن تو دامان و گلشن تو | گر فیض خرمن تو تا کشته راست حاصل

فکری بکن بکارم کز جرم شرمسارم | پس شکوه‌ها که دارم از دست نفس جاهل

یا جامع المصاحف یا شافع المواقف | پستی ز من چو واقف عمدا مباش غافل

هم شرم پیش خالق هم منت خلائق | هم کثرت علایق هم قلت مداخل

پشتم شکست فاقه چندانکه رفت طاقه | وا افتاده از علاقه برگردنم سلاسل

شاها بحق احمد ختم رسل محمد | کاندر نخواند ابجد کونین را اجل

آن موج بحر زاخر وان صاحب مفاخر | هم آخر و اخر هم اول اوایل

مصداق طای طس فخر ای اسرا بسیا | آن زبده اساطین وان قدوه قبایل

شاها بحق حیدر آن صف شکن مظفر | خیبرگشای صفدر لشکرشکن سلاسل
آن مظهر العجائب و آن مظهر الغرائب | آن دافع النوائب آن رافع النوازل
کافزای لطف خاصم و ز فقر کن خلاصم | بستان ز روی قصاصم حق از خواه مجادل
زین پس مدار صحبت از مسکنت شکایت | کانشد زمین همت بیما مدت وسایل
آید ز طرف هر راغ تا صحن ناخوش زاغ | خیزد ز صحن هر باغ تا ناله عنادل
بادا عدویش از غم چون صوت زاغ درهم | بارش ز بهی فرح دم چون لهجه بلابل

قصیده در مدح قائم آل محمد حضرت صاحب العصر و الزمان و خلیفه الرحمن علیه صلوات الله الملک المنان

اگر برابر خود سازی آن نگار انگشت | زند بخشک و تر آتش بلور وار انگشت
ز خاک خیزم و چون یاره ساعدت بوسم | در آن محل که بحنا کنی نگار انگشت
اگر فندق این صبح عید دست سفید | ز بید مشک برآرد ثمر ببار انگشت
کهی تفرق خاطر کشد بجمعیت | که شانه وش شود اندر دو زلف یار انگشت
کجا بسنبل زلفت رسد یک انگشتم | اگرچه شاخ درختم بود هزار انگشت
مکن رقیب تراشی چه میلی از دورم | باین شکسته اشارت کنان مدار انگشت
اگر نه خاک سرکوی تو بسر کندم | برون ز فایده خواهم پی چه کار انگشت
ز بود غبغب بستانش دست و سیب عجیب | که باغبان نرساند بسیب و نار انگشت
مکید غم تو دل ما ابر غبغب مزه | که وقت گرسنگی طفل شیرخوار انگشت
ز ابروان تو فرق شکیبم آن سبب است | که روز رزم نهند ز ذوالفقار انگشت
ز دست بچه چو ثعبان گزیده خون جگرم | بکرد و چار دو زلف تو گشت چار انگشت

مکن ستم که قریب است عهد دو عهدی — که دست جور برد چون برد بکار انگشت
بدان صفت که چه دستش بقفل کعبه رسید — جدا کند ز کلف آن کلید وار انگشت
شهنشهی همه روی زمین اگر چه هنوز — نبرده سوی دیاری باقتدار انگشت
قوام حل و حرم رکن مشعر و زمزم — که لب گزد ز غمش خیف و مستجار انگشت
صفا و خیف و حجر مروه منا قربانش — بگوشش کعبه ز میزاب او نزار انگشت
شهی خاتم پیغمبران بکنیت و نام — که برد مشتری اش از خلق نوبهار انگشت
سحاب پنجه ز فیضش به بوستان قطرات — ثمر بریخت ز مهرش به بیشه زار انگشت
زهی شرف که زبان کوچک است از آنکه نهد — بنام محقق آن بزرگوار انگشت
پی شمردن اوراق دفتر فضلش — کفاف نیست که تر سازی از بحار انگشت
برتبه حجت ثانی عشر که تازه کند — بنای دین چه کند بر وی استوار انگشت
شهی که قائم آل محمد است و برای — بجمع میوهٔ این بوستان و بار انگشت
شکست کردن ناصبی است کار ورا — بران بلارک عرشی شعله بار انگشت
جناب مهدی هادی علیه صلی الله — که می زند بدر دین کلید وار انگشت
کند ظهور و بپوشد کله را چو کلیم — بپشت تکیه مسجد بذو الفقار انگشت
فررت منکم و کلبانگ خفتکم و هب — برآورد کشد از گوشش اعتبار انگشت
بمسجد آید و نالد مقام ابراهیم — بسجده نالد و مالد بصحن دار انگشت
مسیح چون ملک از بام نردبان — بسجده منتش که کند زیران عیار انگشت
تمام روی زمین بسکه روشن است — کند اشاره بمور ره دلن زلار انگشت
نهد تبارک هر یک ز نیسه صد و سی و دو — پی نشانه چو دیهیم افتخار انگشت

چنانکه چون دو بیت آورد از درختی خشک — شود چه ورس اگر سایدش بر انگشت
فراز دارد از بر ده هزار مرد علم — که تهی کند از پشت تن شمار انگشت
مسیح را بوی است اقتدا چه وقت نماز — کند بلند بتکبیر کرد کار انگشت
چه جعفر ابیض و چه احمر و چه جامع کل — که آرد دستش همه از جیب در کنار انگشت
صحیفه علوی صحف شیث و دفتر هود — گشا بخوان لب شیرین ورق شمار انگشت
گهی تلاوت توریه که گهی انجیل — گهی زبور و صحف کرده بشمار انگشت
هم از نعرا سپاه آصف زمین گذارد قدم — هم از نگین سلیمان گهر نثار انگشت
قمیص یوسفیش نه بر درع داودی — عصای موسویش ماه و مهر وار انگشت
بزیر اشهب غوغا و می که گرد هم چرخ — ز ارقم دستش آرد بزینهار انگشت
رکاب دار خضر خاصه بر بدلوا الیاس — شود بکوه زین چون عنان فشار انگشت
دران سفر همه موسوی بیار شتر — دهد طعام و شراب از دستش چو بار انگشت
چه حاجتش بمعجز زانکه کرد دستش زمعجزات — دو کف دو چشمه و ده شعبه چو بار انگشت
بکتف و بر سپر حمزه و سلاح رسول — بر آن دو شعبه ضرغام شهسوار انگشت
دو شعبه و دو دوم الله دم نه کوره نه قین — دمیده تفته بر او سوده برد بار انگشت
همان دگر شکن گاو ماهی دو سره — که سوختی ز تفش دست و از شرار انگشت
ز بیم جعفر اسد الله و شعله آتش نیشتر — فلک نبرده بران تیغ آبدار انگشت
گره گره همه تن آبیره هم چو شاخ گوزن — زهی سوار زهی تیغ بختیار انگشت
میانش اگر جعفری تاب چو موی — بران ادیم زند طبل کارزار انگشت
چه احتیاج بر سختش که دو غاکو را — بر آورد ز نهاد یلان دمار انگشت

کند سلام وی اصحاب کهف را بیدار ‌ ‌ کشند پشت او را چو نی ز غار انگشت
بهند و فارس و روم افکند چنان پرتو ‌ ‌ که شب برد و رنج آید بر نگار انگشت
خطا ز چین برد و چین ز جبهه خلخ ‌ ‌ زند چو برد در و از دستار انگشت
بقا نماند بد فرصت آنقدر که برند ‌ ‌ به پیش اهل سمرقند و قندهار انگشت
فدوی پای بولهب از خشو تبت اندازد ‌ ‌ بدان مشابه که از دست دزد جار انگشت
فراقرم بسر آرد بخار طاق و طرم ‌ ‌ زند مخنس بخار را همان بخار انگشت
عزیز و قیصر و خاقان و رای کسری را ‌ ‌ شود ز خاتم اجلال کز کنار انگشت
نه از برا همه ماند نه از زنادقه کس ‌ ‌ برد مجوس با طفای هر نار انگشت
ز دوستش قائمه ذوالفقار وا نکند ‌ ‌ فساد را ببرد تا ز جبر دیار انگشت
کلاب را زند از کوچه و محله تیغ ‌ ‌ سباع را ببرد از دشت و کوهسار انگشت
ز آفتاب زدن تا بآفتاب شدن ‌ ‌ کشد چو سیل جهان را بچشم تار انگشت
ز قسط و عدل جهان پر شود چنانکه کسی ‌ ‌ حریف جور نیابد بروزگار انگشت
شهنشها تو نهانی و صد هزار دریغ ‌ ‌ که دست ظلم برآورد صد هزار انگشت
ازاین گذشته که از فرقت تو بالک شکم ‌ ‌ ز بیم چند بزانوی انتظار انگشت
ز پوست شکف و بشکافد بر گرد و بزن ‌ ‌ چه باد و صاعقه بر قد این غبار انگشت
چو گل ز غنچه غیبت شکفته شو بر شاخ ‌ ‌ که در حدیقه دین بند کرده خار انگشت
ظهور کن بسر سروری که در عصر سرح ‌ ‌ نهاد بر لب ارباب نشکار انگشت
بحق آنکه پی قلع باب قلعه کفر ‌ ‌ چو موم برد در آهن شدش گداز انگشت
بقهر طین که ز انوی حاملان لرزد ‌ ‌ کنند کوته اگر زن دو گوشوار انگشت

بیا که دور شده زآستین برآر تو دست ⁂ ببال ابر فشان آسمان مدار انگشت

کرت نیاز خیبر با صبعین کشید ⁂ تو بند ساز برین نیلگون حصار انگشت

دگر نیاز قمر ار کرد شق به سبابه ⁂ تو زان نشیمن رفیع ده ردیف و هفت فقار انگشت

اگر کلیم عصا زد به رود نیل و شکافت ⁂ ز فلق سبعة البحر تو هم برآر انگشت

مبین معجزات صحبت اگر فضولی کرد ⁂ بمال بر عمل این خطا شعار انگشت

تو دانی و دل پر حکمت و از آد حق ⁂ من از نیاز گشودم باضطرار انگشت

رسید وقت که بر آسمان برافرازم ⁂ پی دعای تو با ابتهال زار انگشت

زمانه تا بود و شمس و قمر لعله بدر النجم ⁂ کند مسخر عدوی تو کو کنار انگشت

سپهر تا بود از ذکر قدسیان معمور ⁂ بگوش مشتری تو باد بیشمار انگشت

غزلیات من کلام اعلم العلماء و املح الشعراء ملا محمد باقر لندشتی اللاری رحمة الله علیه

الا یا ایها الساقی تو دانی درد این دلها ⁂ که جز می نیست درمانش ادر کاسا و ناولها

سقی الله بزم نوشی که خندد جام و نالد نی ⁂ سر زنجیر زلف وی دهد بانگ جلاجلها

دلم پیوند بس ساز آده دارد که زنارش ⁂ گسست از گردن شیرین شمایلها حمایلها

غمی دارد نهان این دل و نیست آن غافلها ⁂ که دلها راز صد منزل بود راهی بسوی دلها

ندیدی چشم اگر داری روان آن کاروان را ⁂ ز وادیها بوادیها ز منزلها بمنزلها

جهان کشتی و جان کشتی نشین جانا به کشتیبان ⁂ محبت بحر بی پایان و دل جویای ساحلها

معلم شیخ سرگردان چه داند عقده اگر دل ⁂ دم پیر مغان نازم که زد بر حل مشکلها

مباح است ای ملا مسکر شراب عشق بل واجب — تو گر گوئی حرام است این فی سینها و دلها
بپوش از خرقه پوشان فتنه زر را بپوشانی — که برق روی رخشانش بپوشد چشم عاقلها
خموش ای ناصح نامی چه میخواهی بدنامی — تو و اغوای هر عامی من و مستی محفلها

خوش آمد دوشم از صحبت که خوردی باده و
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

چو سر بدعوی هستی کشیده مستی ما — نهشت برق تجلی اثر ز هستی ما
نثاری از سر زلف مسلسلت نرسد — اگرچه بگذرد از حد درازدستی ما
بروز واقعه ترسم که منفعل گردد — خداشناسی زاهد ز بت پرستی ما
در این پیاله چه می بود کز کشیدن او — هزار پایه بلندی گرفت پستی ما

نشان نبود هنوز از نشاط و می صحبت
که شور در فلک افکنده بود مستی ما

کی سخن ناراست میگوئیم ما — این دو هیچ را راست میگوئیم ما
هرچه از ناکاست میگوئیم کاست — زان هیچ ناکاست میگوئیم ما
وهم سوفسطائیان از ما بپرس — حکمتی گر راست میگوئیم ما
منطق الطیر است این لال نجش — هرچه از دل خواست میگوئیم ما
پیش کوی دلگشت فردوس را — باغ ناپیراست میگوئیم ما

صحبت از نیکان و از بد نیست کس
کس توئی تو راست میگوئیم ما

اما هم مسجد نگشود از دل بند مشکلها — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

بدور انداز جام می که یابم ز عکس وی — که کی جم بود کی تهی از چیست محفلها

خرابات مغان جوئیم و استمداد از اهلش — که زیر منبر واعظ فزود اشکال مشکلها

دل من چاک چاک از خاطر سنگدل خم — که میگوید که نگشود است بر دلها در دلها

دف امشب صوت دیگر حالت افزا میدهد صحبت

مگر پیوسته با تار سر زلفش جلاجلها

بخاک پای تو سوگند خورده ام ما را — که توتیا نه ریز کنم نقش آن کف پا را

قسم بمصحف روی تو خورده ام یارا — که بی رخ تو ننوشم رحیق صهبا را

دلت بحال دلم سوخت سنگدل یارا — که نرم کرد دل سخت تر ز خارا را

بجام باده که خورسندم از کفت یارا — که تحفه کف من کرد جام صهبا را

کشید از دو جهان دست هر که شب زان بت — کشید غبغب جام و گلوی مینا را

بدست پیر خرابات کرده ام پیمان — که جز ادب نکنم رند باده پیما را

بساق ساقی سرمست خورده ام سوگند — که شمع وش نکشم شب ز بزم هیچ پا را

دلت بحال من ای سنگدل نسوخت چه شد — که طبع موم پدیدار گشت خارا را

ز رشک اینکه کف غیر از چه پاره شود — چه پاره های دل آمد بکف زلیخا را

ورای مذهب سالوس ملتی دارند — جماعتی که پرستند روی زیبا را

میان صبر و محبت ز شرق تا غرب است — بشغل عشق چه نسبت دل شکیبا را

چه آستانه میخانه جای صحبت شد

ثری سرود که ثروت چه شد ثریا را

ای هجر تو عقده دل ما — دیدار تو حل مشکل ما

لعلت دهد انگبین و چشمت ترتیب کند بلابل ما
خون کرد وز دیدگان فسرو بخت غم بین که چه کرد با دل ما
جز عشق که مرشدی است کامل کس حل نکند مسائل ما
دست از همه کارها کشیدیم ای یاد تو شغل شاغل ما
در آئینه خود جمال خود دید خود گفت زهی شمائل ما
دی گفت که صحبت امشب امشب کاشانه تو است محفل ما
گفتم شب قدر راست امشب کافی تو ملک بمنزل ما

طواف زاهد بریدو تقوی که در حقیقت نمی‌کند با چه پند ناصح چه صوت نائی چه دین عیسی چه کیش ترسا
صلاح و رندی چه سان بجوشم و مستی کردون چه زهد و تقوی بلطف ساقی ز خوش مذاقی شراب باقی کند مهنا
زهی نگاری که برد رونق بزلف و کاکل ز مشک و سنبل بچشم و عارض ز نرگس و گل بقد و قامت ز سرو طوبی
صلاح حسن تو از حد فزون چسان تو آن جان فکندن تیر و کمان ابرو کمند گیسو خدنگ مژگان بلای بالا
چه حسن داری تو ماه پاره که فوج فوجت پی نظاره رسند روزی هزار باره هنوز در دل غم تماشا
ز درد دستت اگر نصیبت دارد چسان در انگوشت شکیب دارد کسا فغانی عجیب دارد دگر بیا بود کر علالا
عماری مه ز را کنعان شد آشکار البشری خوبان که میرساند ز کاروانان نوید یوسف بپر زلیخا
نگر که انگار ساده چو لاله در کف ایاغ باده برو ز شوقش بغل گشاده چه طفل نادان چه پیر دانا
خموش نادان ز عیب عاشق مکن ملامت بلی لا تنفیا بکش چو مجنون ببین چه ذوق است لقای لیلی غذا و عقبی
کهی بجستم بجستجو بست ره بجستم بسوی کوست هنوز هستم در آرزویت چه خوش کهی بیرم در ای تمنا
مدام صحبت ز نامرادی حبیب با تو شاد کی کهی بکوه و کهی بوادی کهی بشهر و دمی بصحرا

نویسم نامه سویش نمی آید جواب اما
بریدی با مداد آمد چه حرفی بی کتاب اما

نه حرف مهر از آن سیمبر نه نوید بوسه زان لب
خوشا دشنام اگر باشد از آن لعل مذاب اما

سراسر رفته ام کویش بجاروب مژه لیکن
مکرر دیده ام رویش سحرگاهان بخواب اما

حجابا تست بر عارض چه نتوان دیدن از خجلتش
نماید بروان برقی ز زیر صد نقاب اما

سوالی کرد دی مهوش جوابی گفتمش صحیح
لبی خشک و دمی سرد و دلی پر اضطراب اما

سگ کویش برآیم گرچه نخوت عامیکند اما
بی آتش زلخت دل بکف دارم کباب اما

در این اندیشه ام کز کوی جانان پا کشم صحبت
خیالی کرده ام پیش دل خود نا صواب اما

تعرض کم کن آن زلف رسا را
صبا از آن مکن مشک ختا را

وزیدی از درش ای باد و بردی
ز چشم ما خواص توتیا را

خطا کرد آنکه ماه نخشبت خواند
چه نسبت با سها شمس الضحی را

نه مه مانند و نه خورشید مثلت
بلی بی مثل و مانندی تو یارا

کجا نسرین عذاری چون تو دارد
نگارستان چین زیبا نگارا

سیه کردند عالم پیش چشم
بنازم آن دو چشم سرمه سا را

تو نشناسی وفاداران شناسند
وفا و قدر ارباب وفا را

معلم از خدا و خلق شرمی
بیاد او مده درس جفا را

مداوای خود از عیسی نجوییم
طبیبی نیست غیر از عشق ما را

رخ زیبا دریغ از ما مدارید
خداوندان حسن آخر خدا را

آفرین فتح و نصرت باد صحبت
شهنشاهی که بنوازد گدا را

چمنها گشته‌ام سرو روانی کرده‌ام پیدا   تنی گلنار گون لب نار دانی کرده‌ام پیدا

نگارین نرگسی مژگان سیه آهو نگه شوخی   معنبر خط مسلسل گیسوانی کرده‌ام پیدا

دلی از دست دادستم دلارائی کمر تنگی   جهانی گشته‌ام جان جهانی کرده‌ام پیدا

بلورین ساق و نسرین ساعد و سیمین بناگوشی   سمن آغوش و قامت خیزرانی کرده‌ام پیدا

خضر وار آب حیوان نوشم از چاه زنخدانش   ز یاقوت لبش قوت روانی کرده‌ام پیدا

ز پستان هم مزن تا نشکند نارش بکام ام   ذقن بگذار سیب اصفهانی کرده‌ام پیدا

ز چشمش سحر ریزد و ز لب اعجاز مسیحائی   از آن جان داده‌ام زین تازه جانی کرده‌ام پیدا

دهانش مختصر ثریا قیم از نقطه لیکن مشتبه   ز زلفینش مطول داستانی کرده‌ام پیدا

خدنگ غمزه را از سینه باید ساخت آماجی   که ترکی ترکمان ابرو کمانی کرده‌ام پیدا

جوانی گشت پیری و پس از پیری زبان گیری   در این پیرانه سر نو رس جوانی کرده‌ام پیدا

شب یلدا رو صحبت گیری و دیوان حجتم را
عجب رطب اللسان عذب البیانی کرده‌ام پیدا

تا چند بهر درسی کنم تا پختگان خام را   آن به که شویم از ورق این جهل دانشها مرا

بر خویش بندم چند چند این زهر با فرجام را   وقت است تا آتش زنم این لق لق ازرق فام را

قلاش و رند و عاشقم عذرا رخی را وامقم   من کان عنبر لایقم چون بشکنم صنما مرا

روز و شب اندر ولوله بحث و جدال و مسئله   زین سان بسر شد سلسله اوقات صبح و شام را

ای دل هلا دیوانه شو از خانه در صحرا شو   دل با بکن مردانه شو مردانه بر زن گام را

گمنام شو گامی بزن حرفی ز بدنامی بزن   بر قلب خود گامی بزن بگسل ز نام و کام را

گوز خمه تا رودی زنم رود می آلودی زنم   گلبانگ با رودی زنم این جامه کالا را

شد زان جرس که زمزمه ز کاروان همه صبح — صاف است مشرب ما همه رندان دی و شام را

ساقی قدح پر کن زمی کاندر کشم بر یاد وی — چه در بهاران چه دی مگذار از کف جام را

که در کلیسا تاختم که با حرم پرداختم — در جستجو بیت ساختم بر خود حرام احرام را

صحبت از این کلک شیرین زبان چه حرف سعدی و چه تازیان

زان لعل سودن کی توان فرق از دعا دشنام را

گرفتم بردی از دل یاد ما را — بیا بشنو شبی فریاد ما را

چه دیدی کینه صیاد ما را — برو تا نشنوی فریاد ما را

کشید آخر صفیر طایر دل — بسوی آشیان صیاد ما را

عمارت کن درون خانه دل — مهل ویران خراب آباد ما را

فراوان شکوه دارد ز دستت — بدست آور دل ناشاد ما را

چه در ناشادی ما شادی تست — چه غم گر غم کند بنیاد ما را

کند کوه این دل ما نشنود کس — صدای تیشه فرهاد ما را

مباد از یاد یار خود فراموش — هر آن کاره و بیادش یاد ما را

به بیداد تو خو کردیم و دانیم — که خواهی داد روزی داد ما را

نباشد درس محبت خواند صحبت

محبت کم مباد استاد ما را

دو هفته رفته که ماه دو هفته رفته خود را — ندیده ام که جویم مه دو هفته خود را

سفر از مرحله دورم که میرود به یارش — که ارمغان کنم این نظم تازه گفته خود را

عجب که خون نشود آب چاک بسترانش — نشینم و بسرایم غم نهفته خود را

بشکر خواب خوش این صبحدم ز دیده‌ی تر　　بهل که سیر کنم چشم شب نخفته خود را

چسان قدوم تو جویم که قابل تو ندانم　　پر از خس هوس این خانه نرفته خود را

ز بیهشی مگر آیم بهوش از نو رقیبا　　شبی که بویم و بوسم گل شکفته خود را

بریز گوهری امشب ز لعل لب بر صحبت　　که ریزدت ز لبم لعل و دوش سفته خود را

با فسونی کنم در خواب امشب پاسبانش را　　سری بنهم ببالین تا ببوسم آستانش را

کنم هر روز در جولانگهی جا گرچه این روزی　　غبار آسا ز جا برخیزم و گیرم عنانش را

من از کوی تو دورم غیر در بزمت چو آن بلبل　　که دور افتد ز باغ و زاغ گیرد آشیانش را

چو چند آرد فرو سر کی باین ویرانه ز آن بالا　　که بال افشان بسر دارد هوای بوستانش را

سر زنجیر غم را بهل ای بخت شوم از کف　　که پیل مستم و دارم سر هندوستانش را

کنون منصوروش مستم جدا دارم که دارا شم　　عیان کردم بر نامحرمان راز نهانش را

شب وصل آنقدر فرصت نداد از کوتهی صحبت　　که دل از شهر هجران سر کند یک داستانش را

بسر بیرانه سر دارم هوای نوجوانی را　　قد پیرم کمر در بر کشم ابرو کمانی را

جهانی گر ز دست پیر و پائی رود گو رو　　جهان را جانی از نو جوید و جان جهانی را

قلم را گفتم از جنبش رقم زن شمه گفتا　　هزاران شمه است اینجا چه یارائی بیانی را

چو دیدی کار دو شد مشکلم بنشست پی شم　　نشانه‌ای بر در خود بهر دست پاسبانی را

بیا بنشین حایل تعجب نبود اگر دیدی　　بهر گامی ز رد رنگ شکستم گل روانی را

چه آتش بود بر شاخ درختان آشنایی را　　که شد رهبر بسوی وادی ایمن شبانی را

ز رنجم گر نیایی بر سر بیمار خویش آری
عیادت کی کند شاهی گدای ناتوانی را

به بالین مریض خود بیا تا باز گوید این
که پرسش کرد سلطانی گدای خسته جانی را

از این گلزار بیزارم هوای گلشنی دارم
که دست جور نبود بر گلش باد خزانی را

نگویش همرهم صحبت ندارم تحفه جز جان
ولی جز جان نشاید برد آنجا ارمغانی را

به آه دل سوی‌اش نوشتم نامه‌ها شبها
نیاید هیچ یک را پاسخ و گم گشت مطلبها

مگر درس کتاب هجر میگوید ادیب امروز
که می آید صدای گریهٔ طفلان ز مکتبها

می تلخ از چه شب نوشیدم در بزم رقیبان
ولی چون نقل ما را روز شیرین است شبها

بگردن طوق تسلیم بتان انداختم روزی
که دیدم فاش از زیر زنخها طوق غبغبها

سوار فکرت مضمار ظرافت نیست این میدان
که نامردان در آن تازند از هر سوی مرکبها

مگر عزم عروج اوج عرش عشق دارد جان
که هر قصد امشب بر بساط ما دو کوکبها

چه خواب این خرشید صحبت گر ضمیم دل
خروشش الله الله دارد و فریاد یاربها

سحر چو صبح مشکین یکسر عارض بی نقاب
رنجه مکن نظر مکن پنجهٔ آفتاب را

حیرت باغبان نگر گل تو سحر چه میکند
پرده در افکن و ببر عرض گل و گلاب را

باش که فاش نیست طلعت آشنا دوش
لعل که بسعی خود کشم طره نیمتاب را

از لب خود نمک بخور این نمکین لب اشتها
سوزش نغم فزون مکن این جگر کباب را

روی یکس منکشی گوش من نمی‌دهی
بهر شرح چون کنم حال دل خراب را

لعل مذاب خویش را رخصت گفتگو بده
بهر خدا که باز کن نرگس نیم خواب را

نامه او رسید کو طاقت و تاب خواندنم — هوش کجا که بر ورق باز کشم جوابرا

جوشش گل است و نوش مل هر که برم میکند — کهنه شراب خویشتن رهن شراب نابرا

قالب صحبت ازازل یافته پرورش ز می — خون جگر خورد دمی گر نخورد شرابرا

بادی بکنار آمد تا باد چنین بادا — زان بوی نگار آمد تا باد چنین بادا

پیکی ز در جانان با چهره خون افشان — با نامه یار آمد تا باد چنین بادا

بوی خط یار است این یا قافله مشکین — از راه تتار آمد تا باد چنین بادا

ای آهوی لنگ از تو آماج خدنگش شو — کان شیر شکار آمد تا باد چنین بادا

شاد آمد و این خوشتر کان گلرخ نسرین بر — در فصل بهار آمد تا باد چنین بادا

آمد بچمن بلبل لبریز ز مل شد گل — پیمانه بکار آمد تا باد چنین بادا

پر ساز مشام از بو که باد صبا هر سو — صد مجمره دار آمد تا باد چنین بادا

جان در قدم جانان افشان که در این ترجیع — از بهر نثار آمد تا باد چنین بادا

صحبت تو و کام دل کام تو غلام دل — کان کام گذار آمد تا باد چنین بادا

مریض عشق گر از شربت لبت یارا — دمی چشید نکشد منت مسیحا را

بنازم آنقد و قامت که گاه جلوه نازت — شکست رونق سرو و رواج طوبی را

کس ار ملامت وامق کند چه عذر آرد — جواب دعوی حسن عذار عذرا را

دلم ز غنچه او عقده بست و خواهم جست — ز خال کنج لبش حل کن این معما را

غمت نواله تلخم دهد حوالت کن — اگر گهی بکامم آن لب شکرخا را

اگر مهر از نقاب افکنی همان یلغم
چو آفتاب ضحی آن جمال پیدا را

ز نقش مهر دگر لوح سینه ساده کنی
چه عیبها که هویدا شود سویدا را

صبور باش که انجاز صبر هم یعقوب
بوصل یار رساند هم زلیخا را

بت مرا اگر کافی است دلنشین صحبت
کند دو زینت گرار و برقص خارا را

ای کین تو زهر قاتل ما
مهر تو فراغت دل ما

هر لاله که روید از گل ما
داغیست که بود بر دل ما

با بوی وفا و رنگ مهر است
هر گل که شکفت از گل ما

اول نظرت که فاش دیدم
گفتیم توئی تو قاتل ما

گفتم دل زار چیست گفتا
زندانی چاه بابل ما

گفتم نکند کشش چرا هیچ
جز سوی تو طبع مایل ما

فرمود از آن زمان که بستند
بر ناقه حسن محمل ما

هرگز نشده است مایل غیر
واله شده شمایل ما

جان دادم و گشت صحبت
چون قطره بحر واصل ما

ز خود بیگانگی وقتی است ما را
که با بیگانه بینیم آشنا را

چه پیغام است این ای پیک بیکس
که بر فرقم زدی سنگ آسیا را

که چشم مرحمت دارد ز چشمی
که خود مست است نشناسد خدا را

ببرید از ما و با اغیار پیوست
ببین این جور و بنگر آن جفا را

چه باشد مهر طفلی کز معلم / فرا نگرفت تعلیم وفا را
گر از دردم ننالد شه عجب نیست / چه داند پادشه حال گدا را
می و نی کو که بسیار آزمودم / صلاح شیخ و زهد پارسا را
چه خواهی زاهد از عمر بده چند / بدرد خویشتن بگذار ما را

چنانم گرم راه عشق صحبت / که چون صرصر نه سر دانم نه پا را

نه هراس دوزخ و نی هوس بهشت ما را / شود آخر آنچه اول شده سرنوشت ما را
بدرون دل که داند چه کند فنی نمود او / که که سرشت طینت بکسی نهشت ما را
مژگان آب حسرت دل آتش محبت / بنگر که دست قدرت ز چه گل سرشت ما را
ثمر درخت امکان همه حسرتست و خسران / عجبم عجب که دهقان ز چه تخم کشت ما را
بد و نیک کار دوران که نباشد حوالت / نبشت ار چه خورد باید غم خوب و زشت ما را
بزمین نهد زمانی سر سرکش این هوسها / که کنند زمانه بالین ز دو پاره خشت ما را

بچه در زنیم صحبت که ز دور باش حرمان / نه حرم کعبه راهی نه در کنشت ما را

شیدا

چو گل خفته بر تخت زمرد دیده ام اورا / صبا وش گرد بالین تا سحر گردیده ام اورا
پرست این شهر از ترکان شهرآشوب ما / میان خیل ترکان حملکی بگزیده ام اورا
بخوبی در جهان همتا ندارد شوخ و شنگ این / ولی ز و بیوفاتر نیست کس سنجیده ام اورا
همان چپای عشق است این کهن تشریف تیغ ما / که از روز ازل بر قد خود ببریده ام اورا
جهانم در نظر تار است چون یعقوب بی یوسف / گهی روشن شود چشمم که پیدا دیده ام اورا

سری دارم پر از سودا که در شبهای تنهایی | گهی بنهاده بر زانو و گه خاریده ام او را
ز باران سرشکم تا چه گل روید که روز و شب | بصد امید از ابر مژه باریده ام او را

بگفتم جان برسم تحفه ات دارد بکف صحبت
بگفتا این متاع است این که من بخشیده ام او را

شبستان ای غنچه لب بند قبای خویشتن بگشا | ز نو عهد کهن بربند و چاک پیرهن بگشا
چه پوشی رخ ز انبر گیسو دل تا تنگ آمد | سر چاه زنخ را بر دل ای سیمین ذقن بگشا
تنت از نازکی بس رنجها بیند ز پیراهن | ولی چاک گریبان چون گل ای نازک بدن بگشا
صدای تیشه می آید تغافل کم کن ای شیرین | زبانی از پی تحسین کار کوهکن بگشا
بود گر کار این دل عقدهای بسته بگشاید | صبا یک گره زان زلف پر چین و شکن بگشا
مرا پای گریز و رای رفتن نیست از کویت | بدست خویشتن بند گران از پای من بگشا

صبا از نکهت پیراهن یوسف بود صحبت
بگو یعقوب را کامشب در بیت الحزن بگشا

رود تا نشنود فریاد ما را | که داد از صید رم صیاد ما را
شبی باد صبا را گفتم امشب | بگوشش او رسان فریاد ما را
بیای شمع بزمش مشعل آسا | برافروز آه آتش زاد ما را
بگو هر چند بیداد است خویت | خلاف خوی خود ده داد ما را
نه سر دانیم در راحت نه سامان | نگه کن کار بی بنیاد ما را
ز شستش هر خدنگی را که خوردیم | بیاد آور همه صیاد ما را
شنید و رفت و برد از روی یاری | پیام خاطر ناشاد ما را

چمان بر فرق خویش افکند چتری ... بفرد اسایه شمشاد ما را

جواب آورد صحبت کی گر امروز
نیاری طاقت بیداد ما را

کشا جفای ماست مراد تو یا وفا ... کشا وفا خوش است ولیکن جفا جفا
هر ساغری که از کف آرم بسر کشم ... وین خود نپرسم از تو که زهر است یا شفا
ای غافل انکه شیر اجل تازدش زپی ... وانکه نمی کند نفسی روی بر قفا
الا ای اونکه رسید دمبدم زغیب ... گاهی ولیک بر علن وگاه بر خفا
صاف ار بود صبوح ندانم که چون کنی ... جائی که دُرد راح کفت بخشدم شفا
راندی بر او منتظر خواندن توام ... اضحی الی عاشقی ارحم لله کفا

گردم فغان سحر که چه کرد او بجرم من
آمد ندای غیب که صحبت عفا عفا

رخت بروشنی روز زلف تیرگی شب ... صباح و شام ز زلف و رخ تو گشته سبب
خطت بنفشه نوخیز و لب شکوفه غنچه ... تبارک الله از آن خط و لوحش الله از این لب
هر آنکه لعل تو بوسد زلال خضر نوشد ... مرا لب تو کفایت کند ز جام لبالب
نگر زسیب ذقن آنکه ور آئی بپستان ... که ریز دست بگریبان خوی از ترشح غبغب
لبی که نقل شکر خند برگ مصطبه سازد ... چه باکش از لب تقشیده است تا له یارب
زهی کشان خرابات و سالکان طریقت ... بجوی دانش و بینش مخواه طینت و مذهب

بس است صحبت شوریده را همین ز و شرابها
گواه دعوی رندی و دلیل صافی مشرب

زان عقیق امروز ریزد خون ناب ... تا کند خون در دل لعل مذاب
آب نارست اینکه ریزد زار خون ... یا شفق گون است رویت زا گلاب
خون دلها خورده نبود عجب ... گر زبن هر مویت آید خون ناب
از کمر تا کوه سیمین تر سمت ... لاله گون گردد چو در صبح آفتاب
شقه بر بند نرم از مخملی ... گرچه دانم عضوت از آزرده نجوب
غنچه خون ریز در حسله بپیچ ... تا نسازد شاخ نسرینت خضاب

کس باین مضمون تغزل صحبت نگفت
شب چه می خوردی که گشتی بی حجاب

هیچ دانی نغمهٔ چنگ و رباب ... انت بحر الجود والدنیا حباب
گر ندانی حل این تعبیر نغز ... عشق ما العذب بحر و بر سراب
غیر او و یار گو و یار گو ... معنی توحید این است ای جناب
مضطرب بحر است بحر دل ولی ... کار دریا نیست غیر از اضطراب
اسقنی یا ساقی الفیض اسقنی ... الله الله بات کأس من شراب
آسمان از کین چو گرگ گرسنه ... میخورد خون خلایق همچو آب
خفته خفته گو شفندی زین رمه ... میبرد چالاک و چشم ما بخواب
هر که خواب غفلتش بسته است چشم ... باز نشناسد صواب از ناصواب

دوش صحبت داشت تا صبح این فغان
کالحذر یا قوم من یوم الحساب

بینم چو قرص مه شبی از عکس روی تابدار ... قد بر کشید در خست امیدم چه فی درآب

آب و گلاب را که کند از هم امتیاز — گر ریزد از ترشح اشکم خونی در آب

چشم علی الصباح پی کاروان ولی — چندان گریست دیده که گم گشت پی در آب

آتش سجان سمندرم اما ز سیل اشک — آن ماهیم که گشته شناکاوی در آب

گر پیش تو بر کنم قدحی گریم این قدر — کافتد حباب وش ز کفم جام می در آب

از چشم و دل پر آتش و آبم ولی نیم — آنکه گهی در آتشم از شوق و گی در آب

صحبت بلبلی از نسیم گرد خیمهٔ آتش‌ها

گریم چنانکه غرق شوند اهل حی در آب

ای قامت تو خوب و شوخ و جلوه جو — ریحان سبز و از خجلت نزهت القلوب

سبحان من تلذذ من ذکره اللسان — سبحان من تمنع من حبه القلوب

خوابت حرام باد که تو در سیان — هر شب در سرای مغان کرده رفته رو

من میزبان پایه شناسم که نعمت — هر میهمان که تازه رسد در آتشش بجوب

صحبت ز گرزه مار هوا باشش بر حذر

زودش بگرزه و نهی النفس سر بکوب

خوش حرکات یارم امشب — مست نگه نگارم امشب

از صاف کرشمه سر انداز — با دور سبو چه کارم امشب

از من مرمان غمزه الشوخ — کاهوی تو را شکارم امشب

بنشستی و کله برنخواست — زا سینه دل غبارم امشب

چشم من و طلعت تو تا صبح — چشمی بجز این ندارم امشب

سر بر دو دست داشتم دوش — گرد سر دوست دارم امشب

آزرده غریب شهرم امّا — هم صحبت شهریارم امشب

دستوری اگر دهند دستی — در گردن دلبر آرم امشب

لطفی بمراد گشتی ای چرخ — ز احسان تو شرمسارم امشب

بنیاد وفا عدت نهادی — ممنون تو روزگارم امشب

دوران خزان غم چو بگذشت — مشعوف تر از بهارم امشب

بلبل چه دم ز طبع و قمری — گلشن دمد از کنارم امشب

شیر و می و انگبین و تسنیم — فردوس شد آشکارم امشب

صحبت گل و سرو و مثنوی را — تو فاخته من هزارم امشب

ز آن زلف عنبرین که دلم پای بستش است — تاری بدست هر که فتد سر دستش است

زلف تو این شکن ز نشان شکستش است — گر هر شکن شکسته دلی پای بستش است

فتح دل است کار شکن گیر کاکلت — وین طرفه تر که خود ظفر اندر شکستش است

خواند خط پیاله و داند رموز غیب — دردی کشی که جام صبوحی بدستش است

روز نشور شور ز محشر برآورد — شوریده که مستی از آن چشم مستش است

هر کایدش بکف ز بده نیک ساغری — گر در کشد که قسمت عهد الستش است

صحبت نیاورد بنظر عرش فرش را — امشب که بزم قرب تو جای نشستش است

از چمن رفتی و گلزار گریست — ابر از زاری گلزار گریست

یار بازآی دل زار گریست — غم نگر غم که دل آزار گریست

عاشق آن بود که شبها در دشت
روز با ابر بهار بزار گریست

کم نوائی نبرد در روز جزا
هر که در هجر تو بسیار گریست

سوخت پروانه ولی از غم او
تا سحر شمع شب تار گریست

شد جانی که بر بیاد وصلی
آن نگار بت عیار گریست

چشم خونریز ندانم بچه رحم
زار بر دیده خونبار گریست

کس شنیده است که بر بوی محض
هیچ کافر خونخوار گریست

از چه بیماریم افزون نشود
بر من آن نرگس بیمار گریست

صحبت امشب شوا بری گفت
خوب شد خوب که دلدار گریست

خراب از فتنه چشمت جهان است
جهان را فتنه آخر زمان است

قیامت قامتی آثار رفتار
که بالایش بلای ناگهان است

اگر از قوس و قزح دلکش تر ای
کمان ابروی آن ترکمان است

رسد هر تیر کز غمزه به پهلو
ز شست غمزه آن شوخ کمان است

کمند زلفش از حبل المتین بست
چرا پیوسته دست آویز جان است

بهار عارضی را دوست دارم
که فارغ ز آفت باد خزان است

شعاع طلعت نور علی نور
نقاب از برکشی عین العیان است

اگر رویت نظرگاه خدا نیست
چه منظور همه پیر و جوان است

تماشا چو به رنج و کمر کن
که جان اندر بهایش رایگان است

تقاضا با نرگس مست تو همدست
اجل با غمزه ات همداستان است

روم سوی وی و جان تحفه دارم | که عاشق را همین جان ارمغان است

بگویش هر که ر دیدیم صحبت
همین دلدل کنان اندر فغان است

زچشم جوی خون امشب روان است | که وقت رفتن آن کاروان است
شتربانان حدی خوانان ز دنبال | جرس با دوستان همداستان است
درای ناقه نالان و دل ما | هم آواز درای کاروان است
سبک ای کاروان یکره که سرها | طپان بر خاک چون ریگ روان است
حذر کن امشب از من ساربانا | که پران تیر آهم از کمان است
وداع آخرین است این نگار را | همین یکدیدنم بر خود گمان است
بهل کز مهلت پسنم که دانم | تو را رفتن همین دیدن همان است
چه چشم امشب زمن داری بدم دم | که خود چشم بدست ساربان است

برفت و یاد صحبت از دلش رفت
دلش بی مهر و خود نامهربان است

دل آینه جمال ذات است | ذاتی که دو عالمش صفات است
کنجد بچه نعت در عبارت | آن بی صفتی که محض ذات است
برتر ز مکانی و زمانی | بیرون ز جهات و در جهات است
تا ریخته زان دو لب دو گوهر | شرمنده تکلم از صمات است
در عشق نبات حنظلی نیست | حنظل ز بر آنچه نبات است
چون خال دو وی بیاد غم رفت | آب آتش و آتش آن فرات است

که عاشق

گر عاشق طاق ابرویت نیست
صحبت ز چه دایم الصلوة ست

آشیان تو تا مکان من است — آسمان سریر آستان من است
رفعت ار جویم از درت جویم — کاستان تو آسمان من است
دل بچاه زنخ فرو شد و گفت — قعر این چاه لامکان من است
لامکانی کجا و میل مکان — کام دل قرب دلستان من است
ای کشیدی کمان ابرویت — سوی قوس قزح کمان من است
کو همی خوی فشاند و گوید — ز ابروانت خجل کمان من است
نرگست مست و غمزه ات خونریز — ای سلامت نصیب جان من است
بخش اینکشی که کشتن تو — باعث عمر جاودان من است

بود صحبت ندانم این رمزها
پیش از این یاد در این زمان من است

آنرا که صفات عین ذات است — چون او که بذات با صفات است
با هر که سخن کنی از او کن — جز قصه دوست ترهات است
این ریزش فیض دمبدم چیست — با عالمت ار نه التفات است
جز حسن تو کاتبی است یا چی — دوران همه نقش بی ثبات است
دلها نشوند چون پریشان — گیسوی ترا چه در شتات است
لا قید هم و در کمند زلفت — وین قید مرا به از نجات است
چشم و مژه تو رم نماید — ترکی که سلاح آن قنات است

با تازی و ترک دارد او کین | تنها نه بقصد خون تات است

از غیر تو صحبت ار بری نیست
چون تارک هر سواع و لات است

چشمت از خواب ناز تا برخاست | رم کنان آهوی ختا برخاست
ناز چشمی که صد چو اسمعیل | بهر قربانیش از منی برخاست
کرد بالا بجز دست کانجا | سوی خوان بلا صلا برخاست
تا دو ابرویت از دم شمشیر | گفتگو کرد و ماجرا برخاست
مژه صف بست و لب رجز برخواند | وز شعاع رخت لوا برخاست
مرحب تو به کشت و خیبر دل | گشت مفتوح و مرحبا برخاست
مرحبا تیغ و تیغ زن که از آن | بانگ لا سیف و لا فتی برخاست
کرد بیگانه ام ز هر دو جهان | یک نگه کز تو آشنا برخاست

جمع صحبت نگر که تا معراج
تا کجا رفت و از کجا برخاست

تعالی الله رخت نور سماوات | تو خود مصباح و مشکوی تو مشکوة
اگر خوانم تنت صاف زجاجه | همان دری است این تعبیر بیهات
دل عاشق سراج آمد و قادت | نگار زینهار را عاقلان مات
بنا گوشت ز زیر زلف دارد | سحر بر کوکب دری مباهات
جبین نور و رو نور و رخ نور علی نور | بسی نور هم نور از حسن میقات
روان شاخی از آن زیتونه عشق | دکان بگشود دانی کیست تریات

خرابم کرد دی چشم خرابی
بفریاد آمدم گفت آوه آوه
مگو با کس حدیث این خرابی
مگر نشنیدی از شیخ شبستر

کجا در خدمت پیر خرابات
خرابات است نه کوی فیوضات
سحرها با دل خود کن مناجات
که التوحید اسقاط الاضافات

چنان در حسن یکتائی که صحبت
بدیهی یافت بی تفتیش و اثبات

ای پر ز شراب ناب جامت
چند آنکه زنی بسنگ در رانی
خود صید اجل رسیده ماییم
دل نیست که نیست صید اکثر
شه بنده و بنده شه کند عشق
محمود ایاز ایاز محمود
بی من شبی از بکام غیری
هر جام که می کشی نکون باد

بی مدعی ار خوری حرامت
مرغی نپرد ز طرف بامت
پرواز کنان بگرد بامت
بی دانه و دام گشت رامت
تا هر دو کشانیت لگامت
یعنی که همین پیام آن غلامت
در بزم طرب شود تمامت
هر شاه که بنگری غلامت

صحبت تو و درد دل که کردند
غمنامه عاشقی تمامست

دردانه عشق سفتنی نیست
از لعل تو بوسه خواستم گفت
گیرم که بعهد نقاب پوشی

گل غنچه دل شکفتنی نیست
سر آن گهرم که سفتنی نیست
خورشید برخ نهفتنی نیست

ای بیخبر از حقیقت حال — دارم خبری که گفتنی نیست
از شمه مگو بگو چه گویم — کاین صوت و صدا شنفتنی نیست
تا روز ستاره می‌شمارد — چشمم همه شب که خفتنی نیست

خاشاک تعلقات صحبت
میروب و مگو که رفتنی نیست

این جهان تا بود مشتری آن دوست تو — هر چه جز آن مغز نغز پوست شمر پوست تو
شد کثراتم یکی گشت یقین هر شکی — بر دلم آمد درست کاینه نقش اوست تو
جنبش دریای عشق چون نگرم موج موج — هفت فلک نه زمین در نظرم جوست تو
چون جلبی دان وجود رشته یکی کل در — وان گل صد برگ را جمله جهان بوست تو
مدرسه و میکده مسجد و دیر کنشت — آن بت طناز را کعبه صفت کوست تو
کینه و مهر نگار دور غایت شما — ور کند از مصلحت پشت بکس روست تو

از در کویت مدام ناله صحبت بلند
که بزبان یار یار گاه بلب دوست دوست

چه پرسی از دل مسکین که در غمت چون است — هزار پاره و هر پاره قطره خون است
ز دل مپرس که چون است قطره خون است — دلی که قطره خون است حال او چون است
غم و استم دلبر این دو افزون است — از آنکه شرح کس که چند با چون است
رسید نامه ولی لاله سان شفق گون است — بلی چو محضر قتل من است پرخون است
نه بلند از گل رویت چه چند آن دیده — که دیده دیدن روی کند که گلگون است
کناره کردی و موج سرشک زد بکنار — کنار چشم من این یا کنار جیحون است

قدم

قدم دوتاه ز سروی که زین گلستان است ‌ ‌ ‌ شم سینه زهی کان نه ماه گردون است
حریم خیمه فغان کم کن ای سگ لیلی ‌ ‌ ‌ که شب قبیله بخوابنده و وقت مجنون است

سهی قد اشل است این سخن نه من گویم
که طبع صحبت و قد تو هر دو موزون است

بدلبر این دل دیوانه مایل افتاده است ‌ ‌ ‌ ملایمم چه کنی کار با دل افتاده است
بهیچ رشته افسون نمی شود خاموش ‌ ‌ ‌ چه آتش است ندانم که در دل افتاده است
چنان نشود ز چراغ دگر شود خورسند ‌ ‌ ‌ نگاه من که بر آن شمع محفل افتاده است
فرشته نیست پری نی خدایا این کیست ‌ ‌ ‌ بشر نگر که چه شیرین شمایل افتاده است
خبر ز حال دلم نیست این قدر دانم ‌ ‌ ‌ که طایری به بهشت هم بسمل افتاده است
ز قتل خویشتن رسیدم بکام دل آری ‌ ‌ ‌ باین وسیله نگاهم بقاتل افتاده است

بسینه دل طپدم صحبت از غم دلدار
دل است دل چه کنم کار مشکل افتاده است

ای خط دلبری مقامت ‌ ‌ ‌ شور ستمگری بنامت
کالای تو ام چه هر چه نیکو ‌ ‌ ‌ مولای منی و من غلامت
شمشیر کشیدی و نکشتی ‌ ‌ ‌ من کشته لطف ناتمامت
بنشستی و شد ز خیل عشاق ‌ ‌ ‌ از هر طرف ازدحام عامت
برخواستی و ز خلق برخواست ‌ ‌ ‌ غوغای قیامت از قیامت
باقی است هنوز در فراقم ‌ ‌ ‌ ذوقی که کشیده ام ز جامت
عهدی بگذشت کز دیاری ‌ ‌ ‌ نی نامه رسید و نی پیامت

پیکی نه که گهی فرستم | بر دست وی از ادب سلامت

در دیگ بلا بجوشش صحبت
تا پخته شود وجود خامت

شهر یار شهر بند دل جز آن دلدار نیست | غیر جانان در دیار جان دگر دیار نیست
بو نبرده است از شمیم بوستان دوستی | هر که می گوید فراق دوستان دشوار نیست
تا ملامتهای دوران آزمون کردم بسی | هیچ دردی نا ملایمتر ز هجر یار نیست
لایق پیمانه است این غیر دل مدهوش نه | قابل نظاره اش غیر دو دیده بیدار نیست
حبذا عیش شب دیدار کاندر پیش او | لیلة القدر اندر با عزت و مقدار نیست
صورت آتش‌وش او معنی آتشکده است | غیر خم گیسوی مغ او را دگر زنار نیست
شعله رخسار او را چهره پروانه شد | گبر آتشخانه او صد چه بهمن یار نیست
با من ار گوئی سخن از رند قلاشی بگوی | کاگه از راز نهانش بوذر و عطار نیست

صحبت از از صحبت را چه گوئی با طبیب
در طبابت جا نهاده روی این آزار نیست

بر روی وی عنبرین نقابست یا هاله قمر حق حجابست | گرد رخت از سنبل یا هاله بدور آفتابست
در باغ تو نو ز غنچه لبست یا خال سیاه دلربا | این نقطه که در نظر عجیبست از سیاهی از انکتابست
لعلت که خراج مصر جسته زو بس دل خسته عقده است | مشهور شده به پیچ و تابست انگبین نابست
مژگان تو ناوک افکن کیست ابروی تو تیغ کمان پی حکیست | کردم شکار دل است گیسوی تو پیچ و تابست
ای لعل لب تو راح روح است جادو ز تیغ پر ملاحت | آن غمزه می تو کرده صباحت نظر تو افتابست
افسوس که نامم بخواری افکنده در دیده سوخته یاری | شرمنده ام شده ام قاصد آری که تو هجران حجابست

شاهان همه شب مشوش الحال ناخفته ز بیم ملک و مال — درویش بخبر که فارغ البال در کنج خرابه خواب است

برخیز که باد بامدادی بر سبزه وزد ز دشت و وادی — دریاب زمان عیش و شادی و ضایع مکن این جهان الفلا ست

صحبت ز دو دیده تو باید پی فاصله جوی خون بیاید
کاری که بروی کار رست آمد از دولت دیده پر آب است

صبا بمنزل سلمی اگر روی بسلامت — بگو سلامی از این خسته خدنگ ملامت

که از فراق تو بر من نرفته جور و جفایی — که باز گویم از امروز تا بروز قیامت

اگر گذارش ایام و فرقت تو چنان است — چنان بسر که از این درد جان برم بسلامت

ز قطره مهر چه دیدی که دلو در جو گردیدی — مکن مکن که کشی عاقبت هزار ندامت

خنک شبی که خرامان چه سرو ناز در آمد — بکلبه من مسکین بروی لطف کرامت

نشینم بر آغوش باز کرده و من هم — دو دست کرده حمایل بگردن آن قد و قامت

ز زیر بار امانت بدر شدند حریفان — گرفت شحنه عشقت دل مرا بغرامت

مقیم پیر مغان شد ز شفقت آنکه امیر را — درون مسجد او بیت کرده بود امامت

سرشک سرخ و رخ زرد و ناله دل پر درد — گواه دعوی عاشق بس است این علامت

چه دلنشین سر کوی است کوی یار تو بحجت
که هر که رفت در آنجا فکند رحل اقامت

بمن که یار من بی التفات است — مرا بر جاده الفت ثبات است

مرا مهر است با ناهید مهری — که مهرش مشتری و ماه مات است

اگر آن نامهربان با من نشود دوست — چه باک از دشمن من کاینات است

که در تشنه باد آن نوش لب را — که در چاه ذقن آب نشسته است

همه زان سلسبیل لعل زاینده — اگر کوثر و گر ماء الحیات است
بحرفی لب گشودی چشم بگشای — که دانانت لبالب از نبات است

ز دوشش این خرقه را صحبت میفگن
که در هر رقعه اش صد سومنات است

دلی که مایل او نیست دل نیست سنگ است — ز سنگ تا دل مایل هزار فرسنگ است
منه پیاله ز کف تا خروش در چنگ است — که گردش فلکی ساعتی بصد رنگ است
همیشه با دلم از دست دلستان جنگ است — چه صلح با دل خود دارد آنکه دلتنگ است
چه زخمه میزند امشب غم تو بر رگ دل — که خوش ترانه تر از بلبل خوش آهنگ است
قرار بین دل پرچشم را درین سینه — که طرح آشتی آبگینه و سنگ است
گذشت زایر کوی تو ز کعبه مرحلها — ز کعبه تا درت صد هزار فرسنگ است
رسوم خدمت شاهنشهی گزین کورا — ز خشت افسر و از خاک و خاره اورنگ است
چه چشم سوزنی ار داشت رخنه لیس بود — قفس که بر دل مرغان بسته پر تنگ است
بامتحان در صلحی بکوب خامیشان — اگر تو آشتی آری گراسر جنگ است
بدلق ژنده و قرص جوین قناعت کن — که این نه درخور خیش قباد و هوشنگ است

فریب آن نگه آشنا مخور صحبت
که نرگس سیهش را هزار نیرنگ است

شرح هجران که دلم زان خون است — چون کنم چون که ز شرح افزون است
اخترم با تو اگر وفق نداد — گنه طالع ناميمون است
بهره ور غیر ز تو من محروم — اثر عشق و هوس وارون است

باده چشم تو کشید و ست چرا
کاسه دیدهٔ من پر خون است

چه زنی بر سر مرغی ای طفل
که ز نشاف قفسی پر خون است

چون کنم نسبت رویت بمهی
که خدا گفته کهن عرجون است

شعله در پی مدد نار رسد
زینت مصباح دل از زیتون است

حالت نبض مرا نشناسد
گر معالج همه افلاطون است

فکر تابوت و کفن کن صحبت
کاشف احوال تو دیگرگون است

چنانم شب و روز محو خیالت
که نشناسم از هم فراق و وصالت

نه مستقبل حال پیداست ایدل
نه حالی که فالی زنم حسب حالت

میارام در بزم اغیار یارا
که ماهی تو و کوی ناکس وبالت

ز ماه شب چارده حسنت افزون
فزون نیست از چارده گرچه سالت

ز رخ پرده بکشا که نقشی پذیرد
دل ساده از روی پر خط و خالت

بکف پر ز خونم ایاغی که دادی
بنوشش و نوشان که بادا حلالت

کشیده غمت خوان و هر دم بلونی
نواله است ما را ز خوان نوالت

تو و دولت وصل و هیهات تحیت
چه باعث بر این آرزوی محالت

ای خامه عشقت رقم آرای قیامت
تشویر فراقت سر طغرای قیامت

با آتش عشق تو کجا زهرهٔ دوزخ
با قامت شوخ تو چه یارای قیامت

ما را چه غم از حشر که صد مرحله کردیم
از جلوه قد تو تماشای قیامت

از خون شهیدان تو چون لاله در و دشت / رنگین شده تا دامن صحرای قیامت

در کشتن من ذره از حشر میندیش / من دانم و خون داند و فردای قیامت

چون وعده وصلم بصف حشر فکندی / در کو نگنجم ز تمنای قیامت

صحبت وسر حلقه گیسوی درازش
گر طول کشد روز غم افزای قیامت

رسید قاصد و با من پیام جانان گفت / چه گفت گفت که آن غارت دل و جان گفت

که دل بهجر منه وز غم فراق منال / حدیث وصل مکن کین نشنو زنان گفت

بتهمت چو دفترانی ولیک هیچ مگوی / چرانکه و بغم قفسر ز بد پریشان گفت

چه چاره جز که صبر جمیل و این آن است / که شیخ گوشه نشین سرای اخوان گفت

فدای رحم دل پیک مهربان که بلطف / پیام آن لب خندان بچشم گریان گفت

و وای نالم از آن قسمتمند رنجور است / که تن بدرد فراد و ترک درمان گفت

زشعر صحبت از آن خون چکد که هر فردی
که گفت در شب اندوه و روز هجران گفت

اینجوش انجلوه که آهوی حرم را رم ازوست / خرم آنچهره که گلزار ارم خرم ازوست

امر عالم که منظم شود از عالم امر / عالم امر ز ما و همه عالم ازوست

خاک تن در وسط مکه و طایف بسرشت / آب سرچشمه دلرا فره زمزم ازوست

آشناوش بهم آمیزش و الفت جسته / این دو بیگانه که بادام صفت توام ازوست

عقل مسکین چه کند پیش محبت آری / پیر عشق است که استاد خرد ملزم ازوست

رشحه رشحه مدد فیض که دارد سیلان / بر سر سرو و سمن نیش آتش شبنم نم ازوست

عرض حاجت چه کنی پیش کسی کن که ترا — راحت و رنج و غم و شادی و بیش و کم از وست
گفت کز خفیه و از جور خر کاه وی است — کل یوم هو فی شان ظهوری همه از وست
سر و نشین که بهر آن لقد کرمنا — بر تر و خشک جهان پای بنی آدم زوست
تا سر انگشت خرد عقده گشائی نکند — بر سر زلف سخن این گره محکم از وست

چشم سرتاب تجلیش ندارد صحبت
لیک در خانهٔ سر دیده دل محرم از وست

ز سامری نه دو چشم تو ساحری آموخت — که ساحری ز دو چشم تو سامری آموخت
بیان نه ما و نوا از ابروییت قوس گشت — که پیرخ از خم زلف تو چنبری آموخت
مرا بماه رساندی نه ماهی ای خورشید — بنازم آنکه ترا ذره پروری آموخت
بره نرفتی سر زلفت اگرچه مشهور است — هزار خضر از و فن رهبری آموخت
نهانی از نظر ما و این روش نبود — ورا دمی مگر این شیوه پری آموخت
حساب روز جزا از عهده چون آید — سعلی که ترا این ستمگری آموخت

رهی دو مصرع ابروی نازنین شوخی
که طبع صحبت از و فن شاعری آموخت

کمان مهر که چه ابروی او کمانی هست — کجا چو غمزه او تیر ترکمانی هست
بیا و عشوه عاشق کش بت من بین — گرت ز غمزه خوبان همین کمانی هست
پی نثار تو گر غنچه سیم و زر دارد — برای تحفه مرا نیز نیم جانی هست
رسید فصل بهاران و نه پندارم — که فی صفای رخ دوست بوستانی هست
مبال ای گل صد برگ ان قدر بر شاخ — که عاقبت ز پلیت غارت خزانی هست

دلیل راه چه جویی دلیر وار برو
که هر قدم که اثر کرد کاروانی هست

ادای وام نکردی بر این عقیده مباش
که در حلول اجل یک زمان امانی هست

اگر بروی زمین جای خود نمی بینی
فرا نگر که فراز سر آسمانی هست

زبان طعن تو خندان دراز شد صحبت
که هر کجا نگرم از تو داستانی هست

پی غیر اگر بکلبه خود یکشب آمدست
تا صبح حشر دست ز دامن ندارمت

ای سرو قد تو جلوه کنان سیر وی و ستان
از چشم بد بخدا سپارمت

بهر خدا که لحظه آخر قرار گیر
ای طفل شوخ چند ببازی بدارمت

عمری گذشت کز تو پیامی نمیرسد
کو پیک مشفقی که سلامی گذارمت

سوی تو نامه من مسکین که آورد
یاری کز نسیم صبا بر نگارمت

هر چند کز شمار فزون است غم ولی
تا دل تهی شود قدری بر شمارمت

دارم امید کز تو شود سبز کشته ام
ای اشک غم ز دیده چه باران ببارمت

بیحاصلی است حاصل تخم تو ای وفا
اما برای خاطر صحبت بکارمت

این دل که عندلیب نوآموز دست توست
مشتاق یک نگاه جگردوز شست توست

معمور کن خرابه دل را بدست خویش
مشکن که دل شکستگی ما شکست توست

آتشکده است چهره گلنار بیت حسن
وین پیر دل برهمن آتش پرست توست

ما جمله نیستیم و تو را نیست نیستی
هست تو بس که هستی عالم ز هست توست

مستی می شبانه شود صبح هوشیار
وان مست هوشیار نگردد که مست توست

صحبت اگر نه مست لب تواست از چه رو
دایم بیاد نشاه عهد الست تواست

مارا که این عمامه ز ولیسد بر سر است
چون نیک بنگری سر سودای دیگر است

گرد عذارت این خط مشکین چو محور است
کز عکس روی تو همه عالم مصور است

آنرا که ابروی مژه شمشیر و خنجر است
گر قتل عالمی کند الحق دلبر است

شهرها نگر که در قدمش گشته پایمال
تنها ببین که هر طرف افتاده بیسر است

آواره داردی که غریب دیار و است
بیچاره مفلسی که نیازش بجان در است

این دل هزار پاره و هر پاره ز آن
آویزه کلاله ان زلف عنبر است

هم چشم بنده چشم سیاه تو فتنه خیز
هم نوشخند لعل لبت روح پرور است

آخر مگر از نه نیک بوسه قانعیم
زان لعل لب که غیرت قند مکرر است

شمشیر ابروان کنی از و سینه در نیام
یعنی که هفت کشور هم اکنون مسخر است

صحبت حضور و غیبت او پیش من یکی است
هر ذره را که مینگرم او مصور است

سرخ سیمای رخ تو تازه آب زیاده است
رفته از غایت مستی گل بادام زرد است

شرح خد و موزون قد و میگون لب است
جامه گلنار و کمر زرکش و ساغر در دست

طره آتش شعله باز و نکهتش شهر آشوب است
چشم بیمار و دو ابروی دو بیمار پرست

سر زلفش که بجز یک جهان قصه دراز است
هر قدم طبله ی شکی به سر توده شکست

دیگر کاو ازغی دوش آمد و بیمارم دید
گفت افسوس که بر دیده ره خواب بست است

گفتمش دست خیال تو بخندید و گفت
کاشب از شب هوس وصل نگارینت نیست

جستم از جای بصد شوق که آری آری
ای مبارک شب آنکس که ز هجران تو رست

سرو قدش بخرام آمد و با صد شفقت
بر سر کهنه لحافی که مرا بود نشست

کرد تا وقت صباحم بصبوحی مشغول
ز اختلاط می و معشوق شدم بیخود و مست

چون بهوش آمدم از دامن صحبت شده بود
طرفه طاوس بدام آمد و از دام بجست

ای غیرت بتخانه چین روی چو ماهت
آهو بره دشت ختن خال سیاهت

از پای در افکنده آهوی حرم را
صید افکنی شیوه ز دیده نگاهت

بر خاک فکندند سر افسر شاهی
دیدند چه شاهی کجی طرف کلاهت

در گوش دلم گفت سحر هاتف غیبی
کی غنچه دهی خور که ببخشند گناهت

گفتم چکنم چاره این روسیهی را
گفتا که دو صد کوه ببخشند بکاهت

صحبت ز ره عشق خطرناک تری نیست
اما بره اینک کرم دوست پناهست

دل چاشنی باده بر لب می پرست تو است
یک ساغر از کف تو دو تا حشر مست تو است

اسیر و بیش بلبل دل نام گل مبر
کاین عندلیب رشته بپا پای بسته تو است

شنیده ام که کس نخندی هزار صید
اینسان نه پا در افکند این هر دو شست تو است

این طاق وش کمانچه ابروست یا هلال
یا هر قلب کج شد شمشیر ز دست تو است

سرو بلند قد چمن کاین چنین بناز
در طرف جوی بیچد از شرم پست تو است

تا رفته بزم دل ز خس و خار جا سوی
کی باد رم شود که سرای نشست تو است

فیض تو کرد نکند در طریق عشق
صحبت کجا حریف شراب الست تو است

منم که ترک بوس گفته ام برای رضیت | رضای خویش بخشم آورم ز بهر رضایت

بر آستان نیازت نهاده ام سر تسلیم | خوش آنکه سوده شود همچو سرمه در کف پایت

بهر شماره بکوسه کرد و لعل لب خود | نخست بگشایم هزار لب بدعایت

کمان غمزه بزه کن که در کمینگه حسرت | نشسته ایم بامید یکخدنگ جفایت

ز دور گیرد و ریزد بدور ساغر عشرت | ببزم قرب به آنکو کشیده جام بلایت

بهر بلا که صلا میزنی بزن که صلاح است | تو و صلای بلای و من بلای صلایت

فغان که قسمت صحبت نشد نهان شب تاری
که یکدو تار کشد سوی خود ز زلف دوتایت

فشاند عنبرین باد از در کیست | وگرد آرد پیامی از بر کیست

گرفت آفاق را عطر عبیرش | خدایا این بخور از مجمر کیست

دماغم را عجب کیفیتی داد | سر نفان این شراب از ساغر کیست

خطی فتوای خون ما نوشته است | گناه ما چه و این محضر کیست

زبان هر کبوتر ریزد ایجا | هم از آن این بام و بر کیست

چه اقلیم دل ویران نگردد | تو دانی کاین قلمرو کشور کیست

در آن شمع خود پروانه وش سوخت | کنون پرسد که این خاکستر کیست

سر دیوان من بگشود و فرمود | که این مجموعه غم دفتر کیست

پر از خوناب حسرت دامن ما | تر از خون شهیدان خنجر کیست

جدا بس سر ز تن گشت و ندانست | کسی کاین فتنه در زیر سر کیست

دل صحبت و شاق عزت اوست | چه پرسی کاین رواق منظر کیست

همین نه بر سر خاکم رسید و هیچ نگفت | که نالهٔ زارم شنید و هیچ نگفت
بیاد او غزلی عاشقانه می گفتم | شنید و دست بدندان گزید و هیچ نگفت
سوار و ملشید و غلطان بخاک در پی را | سمندش از سر نعشم جهید و هیچ نگفت
نیاوکم زد و شد وز پیش برفتم و دید | که خون ز بال و پرم میچکید و هیچ نگفت
درون مجلس اغیار گرم صحبت بود | مرا چو دید سخن را برید و هیچ نگفت
بقصد چاره دوام آمد طبیب بر بالین | گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت
جفا نکرد وفا کرد و کشت ما را دید | که مدعی دم تیغش مکید و هیچ نگفت
غلام طاقت آنم که هر چه دید از خلق | بنقد جو صله هر جو خرید و هیچ نگفت

بگفتم امشب و بردم ببزم صحبت را
ولی ز شرم نگاهی خرید و هیچ نگفت

تا نقاب بست از سر اختر شکست | رونق ماه با اختر شکست
تا بحرف آمد آن لب گلقند | آب در کام نیشکر بشکست
مست آمد ببزم زاهد نشست | صف مجلس بیک نگه بشکست
نشست ناکرده از میان برخواست | باده ناخورده جام زر بشکست
سوی گلزار تنگ بسته میان | رفت و شمشاد را کمر بشکست
وقت آن خوش که از زوال ما | جگر آتش شرر آن پیر شکست
فتح بابی ز غیب شد بر دل | هر گره مشکلی که بر جگر بشکست
دست فصاد بر جسم احسن | بسکه لرزید نیشتر بشکست
بند بر پا چه میزنی صیاد | طایری را که بال و پر بشکست

پاسبان تو را چه بود که دوش — حلقه چندان زدم که در بشکست
سنگ دیوار کوچه ات شبها — هر کرا خفته دید سر بشکست
دیده از خواب باز کن که قضا — دامن پرده سحر بشکست

نظم صحبت بروی کار آمد
شاید ار رونق گهر بشکست

لعل تو گر چشمه حیات است — جان بخش جمیع کاینات است
گر که نخهی پی کشتی بسویم — نازت کنم این چه التفات است
سرچشمه جان حقیقت ماست — گر وصف حبیب عین ذات است
بنشین که اجل پی نشیند — برخیز که عمر بی ثبات است
در چیده بساط عیش برچین — کاسباب حیات در ممات است
مرکبست حیات صورت پی‌ها — بدنام کننده حیات است
گردش همه تشنه لب بمردند — این نهر جهان همان فرات است
ای جای تو خوش برآ چو چین — اینجاست که فیل چاره مات است
از لوث بت هوا بپرداز — این خطه تن که سومنات است
از زره نروی بشوی نفس — کاین ملحد تارک الصلوات است
گر پاس وجود از او ما را — دلگیر عدم ره نجات است
در پای نگار خویش بشکن — این شیشه جان که پر نبات است

حسرت مکه فیض روح صحبت
در قید دستش از برات است

تا کلهٔ گوشهٔ تو شه نشکست
ماه را گوشهٔ کله نشکست

تا ببستی میان بجلوه گری
دامن هفت بار که نشکست

تا نقاب تو صبحدم نگشاد
تا دو زلف تو شامگه نشکست

صبح را پرده شفق ندرید
شام را طره سیه نشکست

ربنا ما خلقت خوان یعنی
که عبث درج مهر و مه نشکست

نرخ هر بوسه جان شیرین کرد
حقهٔ لعل را تبه نشکست

کی بسر منزلی رسی صحبت
کت بپا خار هیچ ره نشکست

علاج درد دل صهبای صافی است
که بیمار غم را باده شافی است

چرا انگشاید از میخانه ام کار
که او پیر مرده گوشش بشر جافی است

مکافات وصال یک دو روزه
فراقش تا قیامت در تلافی است

گرفتم در کفت خنجر نباشد
برای قتل من یک غمزه کافی است

کتاب عشق را اصلی اصیل است
تو پنداری که محض سینه بافی است

کنم بدرود عقل عافیت سنج
که او با عشق بی پروا منافی است

هوس پیشه بادی کوی صحبت
که عشق بوالهوس عشق گزافی است

ز رویت ماه تابان شرمناک است
گریبان گل از دست تو چاک است

رفو نتوان بنوک سوزن صبر
دلی کز ناوک غم چاک چاک است

ازین آهسته تر بخرام ای سرو
که سرها در رهت غلطان بخاک است

ز قتل ای ترک خونخوارم مترسان / که عاشق را نجات اندر هلاک است
بکنج خنجر دلا و ز خلق بگریز / که کنج عافیت خود در مغاک است
ازین آلودگیها دل تهی دار / که خلوتگاه جانان جای پاک است

بلائی از تو گر بر سر نیاید
ز کین چرخ صحبت را چه باک است

سوخت پروانه اگر ز آتش جانانه بسوخت / شمع را بود چه بر سر که چه پروانه بسوخت
مایه از کف شده داشت خراب آبادی / خانهٔ ظلم تو آباد که ویرانه بسوخت
جز متاع غم او خانهٔ دل هیچ نداشت / چه سبب داشت که اینخانه خدا خانه بسوخت
مژدگانی چه دهم قاصد جانان ز رهش / بود جانی بتن از فرقت جانانه بسوخت
آتش عشق تو را گر نه شعور است چرا / آشنا گشت از آن روشن و بیگانه بسوخت
با که می‌مردی امشب که من از رشک آهی / بر کشیدم که همه محفل و کاشانه بسوخت

صحبت از حاشیه روی تو تا خواند خطی
ای بسا دفتر دانش که بشکرانه بسوخت

دین من عشق نازنین من است / کفر و اسلام محو دین من است
گرچه زاهد نمی‌پسندد لیک / منصب عشق به گزین من است
جز محبت نخوانده‌ام درسی / وین سبق خاصه دلنشین من است
عهد بستیم بر این و عاقبت این / توشهٔ روز واپسین من است
اثر نقش سجدهٔ صنمی / زهره وش کوکب جبین من است
دهنش گرچه نقش موهومی است / نقطهٔ سر خط یقین من است

تا مقیم صف نعال توام — هشت جنت در آستین من است
روی و قد خلد و طوبی ام البنا — لبن و خمر و انگبین من است
مسکنم آستان میکده شد — این زمان آسمان زمین من است

صحبت از انتظار قلم گشت
شیخ تکافی که در کمین من است

این عذار یار یا قرص خور است — وین دهان دوست یا درج در است
نی پری دارد رخت نی آدمی — از چه جنسی کاین نه حد عنصر است
واقفی امشب از چه رو جانم تهی است — بی سبب آن زود رنج از من براست
هر که را مستی ز چشم مست اوست — تا قیامت همچنین لا یشعر است

دوری صحبت ز بهمت دولت است
کی گدا را قرب شاهان درخور است

خانه دل که ز تاب رخ جانانه بسوخت — صاحب خانه کجا بود که این خانه بسوخت
چشم نااهل چه آغاز نظربازی کرد — خال بر آتش روی تو سپندانه بسوخت
دید نظاره تو زاهد ورع و زهد بهشت — گشت محو تو برهمن بت و بتخانه بسوخت
پیش یکدانه خال تو که هندو نسبتست — ای مسلمانان که چه من سبحه صد دانه بسوخت

خواست تا جرعه از باده بصحبت نرسد
آتشین لعل لبش باده و پیمانه بسوخت

ور این که فرقتت بیشم نکی نیست — که درد هجر دردانگی نیست
نباشد پیش اهل دل دل آن دل — که زخم آلود نوک ناوکی نیست

کشیدم خویش را در سلک رندان
که سالک را ازین به سلکی نیست

شهنشاه سریر عاشقی را
بجز تیغ تو تاج تارکی نیست

فروتر زین مروای عقل غواص
که این دریای نایل رانگی نیست

زبان ما نمی یابند زاهد
میان این سفیهان زیرکی نیست

بمحبوب مجازی دل مبازی
که معشوق حقیقی جز یکی نیست

تواند دید با یار خود اغیار
مر آنکس در تن غیرت رگی نیست

نباید خواند صحبت شعر خود را
در آن مجلس که صاحب نازکی نیست

ما دل از دست نداده‌ایم عبث
وز پی دل نفتاده‌ایم عبث

چشم در راه عزیزی بودیم
دیده بر در ننهاده‌ایم عبث

رازها بود در این غم نامه
مهر عنوان نگشاده‌ایم عبث

خواستند از همی فتح الباب
بر در دل نستاده‌ایم عبث

رستم معرکه لا هو تیم
کی فسون گر چه شغفاده‌ایم عبث

هر قدم همدم روح القدسیم
چون تو کی همتک باده‌ایم عبث

صحبت مجلس آن دلبندیم
قصه را رشته نداده‌ایم عبث

یاختیم از کف دل و دین الغیاث
یا غیاث المستغیثین الغیاث

زاندو ابروی مقوس پس الحذر
زین دو هندوی شکارین الغیاث

هر چهار اندر کمین از شش جهت
آن دو خنجر وین دو صیادین الغیاث

از طراوت های عارض سبزی — رونق گلزار نسرین الغیاث
میخرامی مست و عمدا میکنی — کشف آن ساق بلورین الغیاث
میفشانی گرد زلف و می شود — توده توده عنبر آگین الغیاث
درمیان تازه ریحان خطت — میچرد آهوی مشکین الغیاث
چین ابرو بت حکایت میکند — از بت و بتخانه چین الغیاث
مصحف حسنت گشاده از دو رخ — سوره طه و یسین الغیاث
غمزه مژگانت لبشنو تا کنم — شرحی از آن فصل از این الغیاث
میزند آن تیر پران الامان — میکشد این خنجر کین الغیاث

چیست دانی درد صحبت این میان
الغیاث ای آل یسین الغیاث

قدت تا دید خمیدن باد گاهی راست گاهی کج — سهی سروت مباد از باد گاهی راست گاهی کج
شود تا قد سرو از باد گاهی راست گاهی کج — بناز و جلوه قدت باد گاهی راست گاهی کج
سر دگر سرو رعنا بنده وار از بهر تعظیمت — شود با قامتی آزاد گاهی راست گاهی کج
برافشان تار مو تا توده توده مشک تاتاری — ز هر جانب رود بر باد گاهی راست گاهی کج
تو شیرین آفرین خسروی در کندن خارا — فراز بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج
نهان قصد که دارد باز کز کین در کمینگاهان — شود ابرو زان صیاد گاهی راست گاهی کج
دلم آماج تیر اوست لیک انداز از شوخی — بسویش ناوک بیداد گاهی راست گاهی کج

کمر تا نی چو صحبت قد و زلفش دید گو امشب
نوا ها میکند بنیاد گاهی راست گاهی کج

و بانز

دهانت پسته پستان تو نارنج / ز نارنج تو بر دل حسرت و رنج
قدم زین نوع نارنج دوتائی / دوتا شد چون کمان ترک ارنج
دریغ از ما چه داری آنکه داری / ز پستان نگهبان بستان نارنج
هنوزم بزله‌ها بر ذمه باقیست / گر آرم بدل نارنج تو صد رنج
گریبانت ز پستان مشعلستان / چه داری پوششش نارنج از ارنج
بر این نارنج پر مغز ار رسانم / سر دستی بصد افسون و نیرنج
سر انگشتم از آن جوران ازین پس / برد چون نار ز فرهاد آفت و رنج
رها کن دامن اشتر دلی را / کجا این عشق و عقل عاقبت سنج
تکلم با تبسم کن که ریزد / ز عنابت عنب وز غنچه‌ات غنج
خط سبز تو قیصر خواند در روم / سر زلفت نجاشی رانده از زنج

نگویم رایگان نارنج پستان
بده پستان ز صحبت جان بنارنج

شب ما و خیال رخ آن ماه دگر هیچ / خواب کم و بیداری بسیار دگر هیچ
مژگان من است آنکه ز بیداد تو دارد / چون زاغ جگر پاره بمنقار دگر هیچ
در بادیه عشق تو نشکفته گل آری / رسته است درین دشت بلا خار دگر هیچ
این شور مرا در سر از آن است که خواندم / یکحرف از این دفتر و اسرار دگر هیچ
فرخنده صباحی که ز نیش نظر دل / نشتر شود این پرده پندار دگر هیچ
خوش آنکه نهم لب بلب یار و ستانم / یکبوسه از آن لعل شکربار دگر هیچ
بر غیر منه تهمت و تقصیر که نفس است / غول ره این وادی خونخوار دگر هیچ

معراج من است اینکه چو منصور برآیم
با قول انا الحق بسر دار دگر هیچ

زاهد تو و فردوس و رخ حور و لب جوی
ما و شرف دولت دیدار دگر هیچ

رفتیم که از خود برهیم و بکف آریم
سررشته این طره طرار دگر هیچ

صحبت گره بخشا چو از یار نگشود
در میکده کن خدمت خمار دگر هیچ

ما و نظر تو و دگر هیچ
قربان سر تو و دگر هیچ

عالم نگران دیگرانند
من دل نگر تو و دگر هیچ

روشن تر از آفتاب این شمع
چهر قمر تو و دگر هیچ

بنگاله خراب کرد و کیست
شهد شکر تو و دگر هیچ

معنی درخت دلبری چیست
قد شجر تو و دگر هیچ

آتش که فکند در بدخشان
این لعل تر تو و دگر هیچ

مهری است قران نموده با ماه
تاج کمر تو و دگر هیچ

بر منظر حسن میستانند
کوس ظفر تو و دگر هیچ

رفتی تو و من بجا و لیکن
دل همسفر تو و دگر هیچ

فرخنده شبی که باده نوشم
از جام زر تو و دگر هیچ

تا صبح درون جامه نازد
چشم سحر تو و دگر هیچ

این کام من ار بر آید اند
ورد لب تو و دگر هیچ

از گریه روان چشم دو داری
بر بام و در تو و دگر هیچ

تا غرقه شود در آب چشمم
هر خشک و تر تو و دگر هیچ

صحبت چو حباب عرشش پا سوخت — از سحر تو و دگر هیچ

نبود غزل من این غزالی است
از بوم و بر تو و دگر هیچ

کجا ملامت اهل محبت است مباح — خموش زاهد از این گفتگو که نیست صلاح

تو را بجمع الوده دامنان چه رجوع — بگیر دامن خویش و برو بخیر و صلاح

درون صومعه منشین بدین تهی دستی — بمجلس آی که ساغر لبالب است از راح

ازین سرا چه بدان ملو لم ای درویش — بر آن سرم که کنم سیر عالم ارواح

فتوح غیب نشد گر ز علم رسمی نیست — گشایش در این دل بجوی از این مفتاح

تغیرات زمان و تعینات حیات — کند به ترجمه فوق و تحت و شام و صباح

بعالمی طیران کن فرشته وش تحیت
که سانح است از این نقشهای لعبه فرح

سحر حلال است بیان ملیح — ان من الشعر لحکمة صریح

شعر بود حکمت و شاعر حکیم — وین خبر از مخبر صادق صحیح

الشعراء امراء الکلام — شعر همه اقلیم سخا هم فسیح

گنج عظیمی است دفین زیر عرش — فاتح ذا الکنز لسان الفصیح

ما شعرا ایم تلامیذ حق — منکر ما معترف بالقبیح

شعر ارم خانه حسن است و عشق — هر غزلی وصف غزالی ملیح

ای تو در ایوان ثنایت مقیم — وی تو به معراج ثنایت مسیح

هم شرح از حسب تو چو بید کلیم — هم مدد از نفس تو خواهد مسیح

چهره زهره است فرشته فریب | دیده ما مشتری آن صبیح
کفه میزان عمل پر کند | قطره از خون گلوی ذبیح

فقط صحبت و مرگ و بیم
منکه بر این کهنه فراشم طرح

تو را که زر اطلس و خاراست خوابگاه فراخ | چه غم که خاره کند پهلوی کسی سوراخ
بآن رسیده ز بی شفقتی که یک شام | بروی شنک دهان خود این زبان گستاخ
بباغ بی تو روم ای تو باغ من چکنم | بصوت بلبل و حسن گل و طراوت شاخ
صباح و شام دگر چند اشک غم ریزم | نه ناله در تو اثر میکند نه آه و صراخ
بیان صور سرافیل میکند هشدار | قلندری که دمادم در آبنوسی شاخ
چو بر فراز و من اندر نشیب بوکه فتد | ز لطف بر سر من سایه تو از سر کاخ

گشایش دم پیر مغان کجا صحبت
که بر دلم ز الم تنگ شد جهان فراخ

چه شوق است اینکه در دل دارم آوخ | هوای یاد منزل دارم آوخ
دلارامانیارامم شب و روز | دلی سوی تو مایل دارم آوخ
میان جان و جانان این قدر نیست | تنی فرسوده حایل دارم آوخ
حدیث حب الاوطان ای جوانمرد | ز پند پیر کامل دارم آوخ
میان آن وطن از مقعد صدق | یکی زیبنده محفل دارم آوخ
در آن زیبنده محفل چشم در راه | بتی شیرین شمایل دارم آوخ
دلی در سینه از شوقش پرافشان | چو مرغ نیم بسمل دارم آوخ

تمام شد

نکشتم غیر جهل اما ندانم
که زین کشتن چه حاصل دارم آوخ

نیارم سوی علیین پریدن
دو پایی از در گل دارم آوخ

چنین غافل نشستن عاقلی نیست
رهی در پیش هایل دارم آوخ

کنم آرام بر خود قطع از این پس
سر قطع مراحل دارم آوخ

نیم صحبت در این گرداب نومید
بلی امید ساحل دارم آوخ

خوش آنکه بودم از این پیش بر درت گستاخ
که بود جز من گستاخ بر درت گستاخ

گهی پیاله ز دستت گرفتمی گاهی
بدور ریختمی صاف ساغرت گستاخ

جسارت آنقدر افزود کاین لب خجل
نهادمی بلب لعل شکرت گستاخ

بسان مار سیه فام کردمی چنبر
بدور گردن چون لعبت عنبرت گستاخ

ز فرط بی ادبی سودمی بانگشتان
کنار نسترن آن سنبل ترت گستاخ

چو شیرخواره که نوشیدمی ز پستانک
حیات بخش زلالی ز کوثرت گستاخ

هنوز صحبت ما شد از پی بالائی
کند تعرض مژگان خنجرت گستاخ

هر چه آن قلم گزین نویسد
بر کام دل حزین نویسد

از خواندن نامه خبر ایم
کان غارت عقل و دین نویسد

تا زخمی که شرح آن را
انگشت تو نازنین نویسد

فحوای مکاتبات کلکت
مهر است اگرچه کین نویسد

گیرم که نویسیم تو دشنام
دل پاسخت آفرین نویسد

مشکین رقمی است هر حدیثی / کان رشک غزال چین نویسد
ریحان بهشت چیست خطی / کان لعبت بی قرین نویسد
وقت است که خامه سپهرت / بر لب خط عنبرین نویسد
بنویس تو عهدنامه مهر / زان پیش که او چنین نویسد
روزی که قضا جزای پاکان / برد آنچه بجور عین نویسد

بر لعل لبت برات صحبت
شیر و می و انگبین نویسد

غبار غم امروز بر دل نشیند / که محفل نشینم بمحفل نشیند
گر این کاروان کرد داشت روانه / بسی ناقه صبر در گل نشیند
فرو ریزم از رشک بس دانه اشک / چه صیدی بدام تو غافل نشیند
مرا دل نشیند در آن بزم مایل / که دل را ز شیرین شمایل نشیند
سراپای چون شمع سوزم ز غیرت / چو غیرت نشانکه بمحفل نشیند
نیم قابل وصلت اما نخواهم / که غیر منت در مقابل نشیند

بگشتیم تخمی و ناکشته صحبت
کسی چون بامید حاصل نشیند

تو را روزی بکف خنجر نباشد / که زان آزرده صد خنجر نباشد
نکو بیت گر صبا رهبر نباشد / کس دیگر پیام آور نباشد
نبندم دل بدیگر کس که یکدل / فزون از جای یک دلبر نباشد
نشاید بود ازین سودا تهی سر / گر ما را که وقتی سر نباشد

چه نسبت مهر و مه را با تو حاشا | تو را نسبت به ماه و خور نباشد

نباشم من مسلمان گر دو چشمت | دو کافر یا دو جادو گر نباشد

بغیر از عشق و مستی تا حیات است | مرا کاری به تخیر و شر نباشد

مرو یک لحظه از بالین صحبت
که ترسم لحظه دیگر نباشد

گروهی کشیشان پیکری را می‌پرستند | مجوسان آذری را می‌پرستند

بهشتی مشربان رام چنین دان | کهم پیمانه و ری را می‌پرستند

امام مسجد و شیخ شریعت | ردای منبری را می‌پرستند

فقیهان را که اصحاب و اصول اند | پریشان دفتری را می‌پرستند

گروهی پیشه ور مزدور کردار | رحیق کوثری را می‌پرستند

شنیدستند نام خلد از آن رو | رواق منظری را می‌پرستند

اگر از فیلسوفان پرسی ایشان | عرض یا جوهری را می‌پرستند

چه نیرنگ است این کاختر شناسان | تل خاکستری را می‌پرستند

ز مفتونی خود این ماه و خورشید | ز خود رخشان تری را می‌پرستند

اگر خر را ببینند اصحاب عیسی | چرا دست خری را می‌پرستند

خبر دارم ز بدمستان دیگر | بلورین ساغری را می‌پرستند

برسم جم برسم تاک ناپاک | بد اختر دختری را می‌پرستند

دل از کف داده آن بیدلانیم | که زیبا دلبری را می‌پرستند

چو صحبت کرده بدرود دو عالم | بت سیمین بری را می‌پرستند

چو از شست تو در مالش کمان کینه می آید / مرا گلبانگ احسنت از درون سینه می آید

خدنگت گر کمان آید بقصد دل کمین لطفش / چو مرغی ز آشیان خود بسوی چینه می آید

غریبم امشب ما انبساطی بیجه دارم / بسر وقت تهمتن غالباً تهمینه می آید

چنان از شوق طفلی صبح شنبه جانب مکتب / روم کان طفل از مکتب شب آدینه می آید

کجا از شستن میخواران چه آید شیشه‌ها را / که از خمی نهاد بوی می پارینه می آید

شبانگاهی درون قرص ماهی عکسی ای بینم / بیادم عکس روی یار در آئینه می آید

دل از جان برکن امروز و وداع خویش کن / که یعنی خون ز حرف آن بت پرکینه می آید

بیک جام ز ننگ و نام کردند / نمی دانم چه می در جام کردند

به نیرنگم نه تنها رام کردند / که دل بردند و پی آرام کردند

دلم را دانه خالی نمودند / ببند گیسوان در دام کردند

کسی را کام دل دادند کاول / ز کام این جهان ناکام کردند

سر شب ساغری چند کشیدند / سحرگاهان مرا بدنام کردند

گرفتم باده خوردن جرم ما بود / گناه کیست کاندر جام کردند

ز صاف باده خود خوردند و ما را / از آن ته جرعه درد آشام کردند

بکیر اسپا ختند آماج نفرین / بکیر احترمت و اکرام کردند

ترا دادند استحقاق و برهان / مرا مستوجب الهام کردند

نکویی آن نکورویان عالم
هذ نیکوروی صحبت وام کردند

شب

شب آهی که از بی‌گناهی برآید ... ز هر ذره دود سیاهی برآید
نیارد ثمر غیر پیوستش دارو ... اگر از خاک پاکم گیاهی برآید
نه خضری که گمراهی آرد براهی ... نه پیری که از خانقاهی برآید
نشینم در این ظلمت آباد تا کی ... بیا ما برآیم که ماهی برآید
ستم دیدگان را که بخشد تسلی ... مگر شاهی از شاهراهی برآید
کنم ناله زنجیر وحشت تا زمانی ... که دستم بزنجیر شاهی برآید

گدا ار فت صحبت در آنکوهی آید
چو شاهی که با دستگاهی برآید

خدا میان من او رسم جدا نکند ... من و جدایی یار کهن خدا نکند
بنا رشته طول امل مشو پیوند ... که این دو زنده بهم آرزو وفا نکند
متاع عمر گرانمایه را تلف منما ... که چرخ پیر جوانی کس قضا نکند
زمان کمان بکف اندر کمین تو نقش زنان ... سری بدار که تیر اجل خطا نکند
تو بگذر از سر اثبات حق که این طاقت ... بدون خضر رشته قطع ماجرا نکند
خدا سفینه ما را اگر کشد بکنار ... وگرچه چاره این ورطه ناخدا نکند

مرید دیده آن کار دیده ام صحبت
که التفات نظر سوی ماسوی نکند

بسکه هم بهر این بود در دیر مغان گم شد ... دل از پی رفت تا جوید بکوی دلستان گم شد
ره آورد تو را جان داشتم جان من آن گم شد ... چه سازم تحفه ات ایجان که در راه ارمغان گم شد
بجان آمد زلیخا از انتظار مقدم یوسف ... مگر ز آه دل یعقوب راه کاروان گم شد

چه بود آن آتش افشان برق گلگون فرصت انگیزش
که اکثر بلبلان را بر سر شاخ آشیان گم شد

چه نقص از رفتن من بزم آن گلچهره را کز وی
خس و خاری ز بزمگاه باغ و بوستان گم شد

بنا ست نیوشتنم نامه شد رشته عارض
که از دستم قلم افتاد و مطلب از میان گم شد

دری بر روی نگشود از دعای هیچ صحبت
ملایک را مگر از کف کلید آسمان گم شد

ز من صیاد بدخو میگریزد
شکارا و منم او میگریزد

ز من دانی چرا او میگریزد
ز پاس روی نیکو میگریزد

من از آن ترک بگریزم عجب نیست
که از شهباز تیهو میگریزد

ولی این حیرتم بر حیرت افزود
که من صید و هم او میگریزد

غمت شیرین و مشکو دل خدا را
کی این شیرین ز مشکو میگریزد

ندانم از چه مژگانت دمادم
بزیر طاق ابرو میگریزد

اگر چشم تو دارد قصد او هم
که زین اندیشه یکسو میگریزد

باین قد گر بباغ آئی ز شرمت
سهی سرو لب جو میگریزد

بصحرا ای ختن گر نیم چشمی
کنی یکدشت آهو میگریزد

چرا صحبت رمد زان زلف دانی
مریض خسته از بو میگریزد

شرمسار از کشش خنجر احسانم کرد
صبح عیدی که نیاز آمد و قربانم کرد

عزم احرام درت قبله دورانم کرد
خدمت حرم کاشانه دربانم کرد

خوش رهی بود ره کعبه کوئیت گیرم
پای پر آبله از خار مغیلانم کرد

بودم

بودم از دیده شفیعی کم و یاقوت لبی / خاتم لعل تو جمشید و سلیمانم کرد

شیوهٔ چشم سیاه تو ام آموخت ایرا / تهمت همتک آهوی بیابانم کرد

فصلی آمد چشم از دفتر دل بین ای کیف / بی نیاز از همه حکمت یونانم کرد

طره ات شست چنین در گذر باد مرا / که پریشانی زلف تو پریشانم کرد

رشتهٔ اسلام گسستم تا ز و از این زناری دی / بود چلیپای خطش غارت ایمانم کرد

مژده ای دل که رست افزود فرح بر فرحم / بار رقیب آمدنت لیک هراسانم کرد

بود در زاویه بیکسیم سامانی / شوق پابوس کسی بی سر و سامانم کرد

گفته بودم که ز کلک تو شستم بهجت
نوبهار آمد و از گفته پشیمانم کرد

دلا نه هر که دلی سوخت دلبری داند / نه هر که آتشی افروخت آذری داند

چه داند آنکه تو را ماه خاوری داند / کی آفتاب چنین ذره پروری داند

نه هر که در تک این بحر دست و پایی زد / فنون غوطه و رسم شناوری داند

نه هر که راست پیغمبر ز احمد شرع / طریقت دل و بازوی حیدری داند

هزار وادی عشق زیر پای باید کرد / نه هر که شد دو سه گامی قلندری داند

سیاه زنگی غفلت شکست باید داد / نه هر طریده رومی سکندری داند

بهای یوسف کنعانی از زلیخا پرس / که قدر و قیمت هر جنس مشتری داند

ز آسمان طمع مهر گسستنی کشید / که او همین حرکات ستمگری داند

بشیشه دل دیوانه او رود بهجت
بعید نیست گرش آدمی پری داند

بنوش باده که کلبانگ نوش نوش آمد ز ساقی عرش سحر این خبر بگوش آمد
خروش رعد برآور که برق موج شرر شرر فشان بسر و روی خرقه پوش آمد
کتاب کهنه بکف رهن باده را سفتی نشیبخان بدر پیر می فروش آمد
چسان چو عود نسوزم ازین طرب که بکلبه ام بت چینی بناز و نوش آمد
پیاله ز کف دوست دوش کردم نوش که تا صباح قیامت الم بجوش آمد
در سرای مغانرا که این صفا بخشید که هر که سبحه بکف شد سبو بدوش آمد

هوای بادهٔ پیر را اهل صحبت
که بوی جنت وصل از پی سروش آمد

انچه با من غمزه ان چشم فتان میکند کافرم گر هیچ کافر با مسلمان میکند
باورم ناید که شبها میکند با مه کتان انچه با من روز با ان مهر رخشان میکند
قصهای پر معانی می سراید غنچه است با بیانات مطلب لعل بدخشان میکند
خاطر یار است صبا اشفته میخواهد سحر ورنه هر ساعت چرا زلفش پریشان میکند
میگشاید بر رخم گویا در باغ بهشت دستت آن نازم که چاکت بر گریبان میکند
پادشاه عشق بر اقلیم دل چون دست یافت کشور خود را بدست خویش ویران میکند
رخش استغنا بزیر ران و تیغ کین بکف شهسوار من که آهنگ میدان میکند
از سر خود بگذرد پای سروران گم سروری گر هم خونی رزم جو فی عزم میدان میکند

صحبت امید تورا دارد طمع خامی نگر
مور را این کار نوبت ای سلیمان میکنید

آن لحظه دلم شکست گیرد کاو یاد کری نشست گیرد

وقت

وقت است که عندلیب شیدا — آهنگ بلند و پست گیرد

نرگس شکند خمار و سرخوش — کیفیت چشم مست گیرد

خرم دل آنکه اینچنین فصل — در باغ گلی نشست گیرد

گه ساغری بلب رساند — گه دسته گل بدست گیرد

زین نکهت یار خویش بوید — زان یاد می الست گیرد

از دست تو هر چه هست گیرد

طبل پنهان زدن خدا را تا چند — عاشقم عاشقم بیا بانگ بلند

دارم اینک فراز مجمع عشق — رقص و سور و سماع هیچ پسند

نکنم ترک صحبت یاران — بسر یار خورده ام سوگند

بسته ام عهد دوستی با دوست — نگسلم تا قیامت این پیوند

از چه گیرم ستمگری ای تو پسند — که میمانی ای تو بی مانند

جامه است فاش و عشوه است پنهان — آن یکی دلکشا و این دلبند

سر زلفت شکن شکن پیچ پیچ — لب لعلت شکر شکر گلقند

خال دارد بگوشه چشمت — نقل آهوی چین و ترک خجند

زیر گلبن نشستی گر دی — نزند غنچه بعد از این خند

تن مرتاض با پشینه بست — در نگنجد به پرنیان و پرند

مشتعل اندر فضای خانه زنیم
زیر دامن چراغ صحبت چند

فدای طرف کلاه تو تاجدارانند — گدای کوچهٔ شهر تو شهریارانند

کرشمه‌های سیه چشم فتنه انگیزت — تعبیه‌هاست که در مشق تیرباراننند

اشارت خم ابروی دوست آنان — کنند فهم که در سلک وفادارانند

کجاست حیرت واماندگان آبله پای — که زیر بیدق حسنت چه شهسوارانند

تف محبت و افسردگان زه کجا — سپند مجمرهٔ عشق بی‌قرارانند

بیا ببین که بسوی حدیقهٔ حسنت — ز خون دیده بدامان چو لاله کارانند

چه دیده‌اند تماشائیان باغ رخت — که فارغ از نظر روی گلعذارانند

هر آنکه دل بدو زلف تو بست رست از آن — مقیدان کمند تو رستگارانند

سری ز خرقه برون کن ز ناز ای گل عشق — بر آستان نیازت چه خاکسارانند

بضبط توبه بیاران پر اعتماد مکن — که جمله منتظر فصل نوبهارانند

فدا هم ز صحبت دردی‌کشان مکش صحبت — که غمزدای دل خستهٔ حکمسارانند

بیار باده که گلبانگ نوبهار آمد — گل و مل و دل و دلدار هر چهار آمد

گشوده گشت در باغها و زان جانب — هزار قافلهٔ خلخ و تتار آمد

بیاض گردنت آئینه ایست پر ز سواد — سواد زلف تو اقطاع زنگبار آمد

کمان غمزه بزه شد سیاه مستی را — که طعمه از جگر لاغری شکار آمد

بزیر زلف نهان کرد لیتی از عارض — که این مراد حق از یولج النهار آمد

دلم دو چار ز چل گیسوی حبیبی شد — که نارسیده شب مصطفی چه چار آمد

کی اعتنا بمن و عشق میکند صحبت — گلی که بلبلش از هر طرف هزار آمد

بر چو شمع شوق سحر با له می‌سوزد
آه همه چو شعله جو اله می‌سوزد

جوشش چشم دل است که بر گرد و سر زند
خون جگر که ز تبخاله می‌سوزد

از گلشن جمال تو اهل کمال را
گی بر زبان حدیث گل و لاله می‌سوزد

اگر رفتند سر لبت نیست خالیا
آن کاروان که جانب بنگاله می‌سوزد

افغان رستن خط سبز عذار تو است
یا مه درون دایره هاله می‌سوزد

عارف کلیم شمس تماشای ماه دل
زاهد چو سامری پی گوساله می‌سوزد

از هر طرف که قافله او شود روان
صحبت به سان کره ز دنباله می‌سوزد

دوش باز از فواره چشم تر من خون می‌چکد
خون دل تا بود خوردم تا دگر خون می‌چکد

تا نماید رو ز چشم چون شهیدان بر رخ زرد
بر رخ زردم شب غم اشک گلگون می‌چکد

نوح دل طوفانی از جوشش درون سینه‌ام
زورقی کو غرق شده پی لعبه جیحون می‌چکد

این فسون بشنو که هر جا که لیلی گرد روز
در لباس غم شبانه ز دامان مجنون می‌چکد

در چمن یاد آورد از صحبت چو بینی فاختم
کش سر شکست غم ز شاخ سرو موزون می‌چکد

نه جمالش بدا سپتی دارد
نه کمالش نهایتی دارد

هفت اقلیم دل قلمرو اوست
شاه خوبش ولایتی دارد

کو ز زلف کجش سجود رواست
هر که میل هدایتی دارد

با فراقش خوشم که میدانم
عاقبت طرفه غایتی دارد

گوش و سوی بزم کامشب چنگ است
ز آشنائی حکایتی دارد

مطرب از قول آن صحیح خبر | سخنی مختصر روایتی دارد
چیست این نای دردمند که نی | از پی صحبت آیتی دارد
آیت عشق اوست ورنه چرا | در رگ و پی سرایتی دارد

ای خوشا روزگار صحبت کو
دلبری با عنایتی دارد

ابروانش اشارتی دارد | وز اشارت بشارتی دارد
ترک چشم تو نیم مستست از چیست | غالبا عزم غارتی دارد
ای خوش آن دل که در حریم وصال | جز فراقی و جسارتی دارد
آخر عشق را ابتدا و نهایت نیست | گرچه اول مرارتی دارد
هر که امروز تخم صبر نکشت | وقت حاصل خسارتی دارد
خرم آن عاشقی بتخیر که او | در ره حق بصارتی دارد
در که او گشوده است مدام | هر که شوق زیارتی دارد
جان فدای بشیر جانان کو | نامهٔ خوش عبارتی دارد

چه عبارت درون هر حرفی
سوی صحبت اشارتی دارد

مراحل کرد عشق او مشکلی بود | محبت طرفه پیر کاملی بود
کمال پیر ما را نیک ای شیخ | که زو حق گشت هرجا باطلی بود
دل ما را غم او کرد صیقل | وگرنه چون سری ناقابلی بود
بصد جان خواستیم یکبوسه اش را | غلط کردم که نرخ نازلی بود

بانموز

هنوز آسوده بودش تیغ کین دل
بخون خویشتن مستعجلی بود

رها در کوچه استغنا دل امروز
کهن دیوانهٔ لایعقلی بود

وداعت کردم و بردم صد امید
که از جور تغنت بار دلی بود

شکیبا صحبت آن روز آزمودم
که فرقش زیر تیغ قاتلی بود

خوشش امروزم که جا در محفلی بود
دلارامی و آرام دلی بود

همم دلبر برفت از دست و هم دل
چرا پابسته دلدار و دلی بود

چه برق افتاد در کشتم چه حاصل
که زین پیشم نشد آن حاصلی بود

شد از بی طالعی دست دل از کار
خوشش آن وقتم که بخت مقبلی بود

بماند پای هر دل در گل اینجا
سر کوی تو دلکش منزلی بود

در و بام تو را نظاره کردم
پر افشانه کبر بسملی بود

شدم صحبت غریق لجه عشق
چه بود این بحر را گر ساحلی بود

اگر جسم و اگر جان آفریدند
ز عکس روی جانان آفریدند

اگر زیب چراغی شد فروزان
دگر شمع شبستان آفریدند

همه ذرات نور مطلق دان
که آن خورشید تابان آفریدند

لب لعلی بگفتن گفتن آمد
در و یاقوت مرجان آفریدند

وفا اول دل آخر خلق کردند
سبق پیش از دبستان آفریدند

شفق و هم خوان نهادند اندرین بزم
سحرگه خیل مهمان آفریدند

گهی آغاز ریزش کرد دوری / سر انجام ابر نیسان افشردند
اگر سیل دمان از قطره دیدی / ازین دریای عمان افشردند
بچشم کم مبین صهبای دل را / که خون از سینهٔ جان افشردند
سپید شد ز بس زان روز نم گیسها / سیاه از چشم شان افشردند
نشیمن را دامن آلوده دادند / صنم را پاک دامان افشردند
گریبان تو را از جا سپکی / مرا سینه در گریبان افشردند
بهار از وصل استغنا وا کردند / خزان از روی هجران افشردند
تو را چندان که افزودند حسن / غم صحبت دو چندان افشردند

دل ما را که بریان افشردند
کبابی بهر خوان افشردند

فزون باد آه و اشکت که در وی / خواص باد و باران افشردند
چهل روز اندرین گل کار کردند / وجود ما نه آسپیان افشردند
سیه مژگان او کردند سر مشق / وزان کحل صفاهان افشردند
مپرس از جان که این جانانهٔ غیب / ز جان جان جانان افشردند
دل عارف کتابی مستبین است / که جامع همچو قرآن افشردند
حجاز قرب نزدیک است اما / بره خار مغیلان افشردند
نمی گنجید چون دیوانه در شهر / در و دشت و بیابان افشردند
وگر جائی است جای عیش رندان / کز این غمخانه رندان افشردند
تو را بهر دل ما خلق کردند / پی خضر آب حیوان افشردند

گروهی بی‌سر و سامان چه دانیم — که در هر سر چه سامان آفریدند
حکیم است آنکه داند کز چه حکمت — چنین این و چنان آن آفریدند

لقب شد صحبتم کرد آستانی
سپرانیده مرا زان آفریدند

یوسف گم شده در پیش یعقوب جانم میروم — ناچار کنعان پیر اشک روانم میروم
اخوان وش این نامهربان بردند یوسف تا کنعان — وز هجر آن جان جهان تا از جهانم میروم
محمل نشین محمل نشین کرده من محمل نشین — هم منزلی تا دلنشین هم دوستانم میروم
مجنونم و دل پر ز خون لیلی شده مسکن — فرهادم و از بیستون شیرین بانم میروم
از بار دل سنگ لبها ریزد چه خونین لالها — همچون نی انبان نالها از استخوانم میروم
نالان درای کاروان دل هم رباش بیرون — زین همرهان از زبان نطق و بیانم میروم
دانی چه میگوید جرس رفتیم ای بی دسترس — ره رو که از تن هر نفس تاب و توانم میروم
دنبال یار نو سفر دل کو بکو جان در بدر — گردم ملیش الی پاوپس هر جا نشانم میروم
دوش از فراق انصنم از بس گریستم تا سحر — امروز تا شب سیل غم از آستانم میروم

مسکین دلم چو صبا کم کرده ام صحبت له
رفت از جرس دان قافله کانجا بکجانم میروم

اکنون که عشقم کرده سر این نوجوانم — قدم خمیده سرو تیر ابروکمانم میروم
ای ساربان محمل مران با من از محمل خون — دلبر جدا از دل بدان کاین کم شده نام میروم
بدرود ای یاران کسل رحمی بحال خسته دل — یکره عنان از کف بهل کف خبانم میروم
بدرود مرا شد شستی و زغم ندارم غنی — هر لحظه خار محنتی بر استخوانم میروم

از فرقت عندلیبان در خاک و خون غلطیدگان
بنگر که چون از دیدگان اشک روانم میرود

دل بود عشق یار خود خو کرده با دل از خود
هم دل بماند از کار خود هم دلستانم میرود

جان منی و زان من یک عهدی با جان من
وقتی رود جانان کز جسم جانم میرود

دور از من بیدل محرمست آیا که باشد بهارستان
وه که منی آه از غمت بر آستانم میرود

رفته آنکه تو خواسته از قتلش من کما
صبر از دلم برخواسته تاب از روانم میرود

آن بلبلم کز بوستان کم سخن با دوستان
پیلیم هم هندوستان با پیلبانم میرود

من مرغ عرشی مسکنم شهباز کرسی مأمنم
شاهین را زرف ما ضیم ثقل از جنانم میرود

صحبت زهاد چرکی خرگاه ایوان شد تهی
جز خود ندارم آگهی کز غم چه جانم میرود

بر سر دارم زدو داغم که زارم میکشد
من چون انا الحق گفته ام منصور دارم میکشد

اقتلونی اقتلونی لان حیوا ثقات
دیر بخشید و در انتظارم میکشد

بانگ سبحانی و داد من رانی تیرنم
تا نگوید کس که بی جرم آن نگارم میکشد

عاشق من عاشق اندر شرع یاران کشتنی ا
چند پرسید کز بهر چه کارم میکشد

زیر تیغم دست و پا جنبد و اسمعیل وار
گردنش قربان کن با صد اعتبارم میکشد

باید در تن دو جان صحبت که یکجان بیشتر
داد خواهم از نشاط اینکه یارم میکشد

گرچه بر خاطر دشمن نگارم میکشد
دوست دارم قتل را کان دوستدارم میکشد

میبرد یارم برون از شهر و زارم میکشد
شهره شهرم کنون کان شهریارم میکشد

گاه کشتن میکشد در خاک و خونم خوار و زار
کشتنش باری چرا اینگونه زارم میکشد

با وجود آنکه پنهان عشق او ورزیده‌ام / این چنین بی‌پرده فاش و آشکارم می‌کشد

این همه مردان ز حلیت گرد نطع من / بوالفضولی‌های خلق روزگارم می‌کشد

هر شبی گر سر گریشن نیاید در حیات / چند هر دم آید و شمع مزارم می‌کشد

صاحب شهید برناکامیش تاریخ یافت / کز پی کام دی آن گلگون سوارم می‌کشد

اختیار کشتن من دارد او حیف ولیک
بر مراد مدعی بی‌اختیارم می‌کشد

تا ز ارشاد ادب نام و نشان خواهد بود / مرشد کامل ما پیر مغان خواهد بود

هر که در خدمت آن پیر ارادت ورزد / رشک سر حلقهٔ رندان جهان خواهد بود

آستینم بهل از کف که مرا گر قصدی است / هم به سر سایهٔ آن سرو روان خواهد بود

حرف تحمیل تو و بار غمت خواهم کرد / تا مرا در تن و جان تاب و توان خواهد بود

بی‌تو شبها ز فراق تو و بی‌سوز صبر / گرچه این مشکل و آن نیز گران خواهد بود

گل این باغ بپوشید و نگیرید نشست / بگذارید که پامال خسان خواهد بود

گوهر مطلب خود صحبت از این کان مطلب
کان برون از صدف کون و مکان خواهد بود

آمد بهار و قطره‌ها از ابر بهاران می‌چکد / ریح شراب ارغوان از دست یاران می‌چکد

تا دامن آلوده را شوید ز هر لوث گنه / از عرش آب رحمتی بر باده‌خواران می‌چکد

با جمله در طرف چمن گردیست گل چون یاسمن / آب خوی از برگ سمن گلعذاران می‌چکد

تا یاد عشقش سوزد بر بوستان قطره هم / از دیده آب حسرتم مانند باران می‌چکد

دی گفتمش کاین چشم تر چون گریه فیضی بخشدم / گفتا زلال فیض ما زین چشمه‌ساران می‌چکد

امروز است خنا کجا خیل پیاده در نظر / ترکی که از شمشیر او خون سواران میچکد

صحبت نثار دوست کن جان را که فردا در عوض
رشح نسیم لطف او بر جان نثاران میچکد

شهریاری گشت ویران شهریاران را چه شد / سر نگون این تخت غیرت تاجداران را چه شد
صحن مهر و وفا خالی است از چوگان زنان / گوی عشق افتاده در میدان سواران را چه شد
شد پر مرید از خشک سالی کشت زار معرفت / الله الله ریزش ابر بهاران را چه شد
بر نیامد از رو هم در این مشکلان / سجده گاه حاجت امیدواران را چه شد
بوسه خواهم بجان لعل لب یاری کجاست / حاجتی دارم بدل حاجت گذاران را چه شد
بر نخیزد سحر با ناله از سینه / بانگ یا رب یا رب شب زنده داران را چه شد

ای سپهر و اشک گرم زجوی تاثیر نیست
صحبت آخر حاصل این باد و باران را چه شد

خرم آن روز که آرام گهم کوی تو بود / قبله طاعت جانم خم ابروی تو بود
منکه در سرو سهی دی نگهی میکردم / پای تا سر غرضم قامت دلجوی تو بود
دل که وحشی صفت از صحبت مردم برمید / راست گویم کنه نرگس جادوی تو بود
همه را از ره مردی مددی کن ای عشق / که جوانمردی عشاق ز نیروی تو بود
کشته سر که نفس و هوا را دریاب / ایکه تعویذ ظفر بسته بازوی تو بود
گم شد این یوسف دل که دوشش آخر پیدا / در ته چاه زنخ بسته گیسوی تو بود
رخت صبرم ببرد چه جستم بازش / کار هم کار سیه طره هندوی تو بود
مسجد و مدرسه و دیر و خرابات و کنشت / همه جا گشتم و دیدم که هیاهوی تو بود

[illegible]

صحبت از شهر خود آواره نگردید عبث
طالب بزمکهی بود که در کوی تو بود

از کین چو او بر سینه ام که تیر و که خنجر زند — روح القدس از خون این هم تاج و هم چتر زند
هر دم صراحی کان نیکو آید برون از ظرف او — من گیر مشش دامان او دامن بتقبیل بر زند
هر گونه گل کز هیکلی آید ز نم بر تار رگی — قربان نوک ناوکی کان نرگسی را فرزند
ای من بلا گردان تو پیسر بر خلاف ناتوان — کی باشد از دیوان تو منشور قتلم سر زند
سیرم تو یا رفرهی صیاد صید فربهی — شیر شکاری که کهی بر آهوی لاغر زند
پیداست و شوخ شنگ من قد ابرو تیغ آهنگ — گین بالق از زرق رنگ من در خم نیلوفر زند
از کین کشد در غرهم سپار د قتیل کیستم — تا سبز بهار از تر تیم سپر لاله احمر زند
تا گشت از یک خنجرم بگشود بر دل صد درم — خواهان جان دیگرم تا خنجر دیگر زند

یا زخم صحبت کن رفو تا خون به پیشد چشم او
یا تیغ دیگر کن فشرو کز خون خود ساغر زند

ترکی که چشم مست او بر سینه ام خنجر زند — خود نم حلالش باد اگر صد خنجر دیگر زند
هر لحظه ام گر خنجری بر دل زند در محضری — به زانکه شب با دیگری بنشیند و ساغر زند
مظلوم اگر چه زغون نالد شبی دل از رخ او — صد دوزخ آتش فشان در عرش و فرش آن دم زند
روی تو گنج شایگان زلف آفت همسایگان — تا کس نبوسد رایگان افعی صفت چنبر زند
مهر تو تا در سینه شد این سینه پاک از کینه شد — دل مسجد آدینه شد کو شیخ تا منبر زند
دردی کشی کز دست او می خورد و شد پابست او — حاشا که ذوق مست او پیمانه در ساغر زند
هر جا محبت رو نهد خاصیت وحدت دهد — خون از رگ مجنون جهد لیلی اگر نشتر زند

از دست یار سرکشم امشب چنان در آتشم ‌‌ | ‌‌ کز دل گر آهی برکشم آتش بجنگ تر زنم

صحبت بداست از وفا اما بسر وقتش بیا
تا چند مرغ بسته پا در دام بال و پر زند

آنانکه کاخ مدرسه تعمیر میکنند ‌‌ | ‌‌ بنیاد قصر دل ز بن زبر زیر میکنند
شب خفتگان که قرب تو دارند آرزو ‌‌ | ‌‌ خواب ندیده وا لیست که تعبیر میکنند
پر نور خلوت دل باجمعی که روز و شب ‌‌ | ‌‌ اوقات صرف پیروی پیر میکنند
بر خود حرام کرده شکر خواب آخرین ‌‌ | ‌‌ صید سحر بناله شبگیر میکنند
بهوده نیست ناله نای و سرود رود ‌‌ | ‌‌ درس محبت است که تقریر میکنند
حیران آن خطم که نویسند کاتبان حسن ‌‌ | ‌‌ بی خامه گرد روی تو تحریر میکنند
این رهروان که زمان کرده شان ز پا ‌‌ | ‌‌ در قطع راه بهر چه تاخیر میکنند
امشب چنان سیاه شد این عکس زلف تو ‌‌ | ‌‌ یا نالهای ماست که تاثیر میکنند
آگه نه که شیر شکاران [illegible] ‌‌ | ‌‌ در مرغزار قدس چه نخچیر میکنند
بر اوج کبریا چه کمند افکنند چیست ‌‌ | ‌‌ کروبیان عرش به نخچیر میکنند

صحبت حدیث عشق بر زاهدان خشک
فاش اینچنین مگوی که تکفیر میکنند

که گوید مه بسیمای تو باشد ‌‌ | ‌‌ چه باشد مه که همتای تو باشد
هنوز از مادر گیتی نزاده است ‌‌ | ‌‌ کسی کش روی زیبای تو باشد
سر شوریده سودای تو دارد ‌‌ | ‌‌ دل دیوانه شیدای تو باشد
اگر از انگبین شیرین تری هست ‌‌ | ‌‌ لب لعل شکرخای تو باشد

نیارد تاب عاشق هیچ نخجیر / گر از زلف چلیپای تو باشد
فرو ناید بتاج قیصر از خنجر / سری کافتاده در پای تو باشد
خوشا حال شهیدی کو مرادش / سر کوی دلارای تو باشد
نگنجی در زمین و آسمان لیک / دل خونین دلان جای تو باشد

برسوائی علم شد صحبت اما
اگر رسواست رسوای تو باشد

همه رخسار زیبای تو باشد / چمن کوی دلارای تو باشد
اگر خود سرو آزاد است در باغ / غلام قد رعنای تو باشد
چه خوش داری تماشای چمن را / چمن خود در تماشای تو باشد
طراز گردن دیوانه عشق / سر زلف چلیپای تو باشد
دلا درمان خود از لعل او جوی / که لعل او مسیحای تو باشد
شود پی مشتری هر گونه جنسی / ببازاری که سودای تو باشد
بهم دادی فکندی وعده وصل / خوشا آن فردا که فردای تو باشد
بروب از اشک غم کاشانه دل / که این خاشاک و آن جای تو باشد

نباشد در دل صحبت امیدی
دگر باشد تمنای تو باشد

دلم مرغ قفس پرورده میماند / بعندلیب تطاول کشیده میماند
ز زخم تیر تو پیوسته این کبوتر دل / بصید بسمل در خون طپیده میماند
میان باغ از اثر و دلم بلاله خوش است / که او همین بدل داغ دیده میماند

حدیث عشق مکرر کنند اگر شب و روز — بهمان بو القصه ناشنیده میماند

میان طرهٔ مشکین عذار سیمینش — بطرز مصحف جدول کشیده میماند

سواد چنبری از زلف عنبرینش دیدم — که حلقه حلقه بمار تنیده میماند

تبارک الله از آن رخ که بس طراوتها — بصفحهٔ گل شبنم چکیده میماند

عرق خط لب مشکفام شد الحق — با هوی لب کشت آرمیده میماند

گهی ترنج نماید بچشم آن پستان — گهی بتازه انار رسیده میماند

بدور لعل لبش خط سبز نگاریست — بسبزه چمن نو دمیده میماند

زبس زباده مکن صحبت اختر آهسته
که شوخ من بغزال رمیده میماند

تسبیح حق ملک را از یاد رفته باشد — گر بر سپهر امشب فریاد رفته باشد

آن وعده که کردی روز وصال ترسم — کز امتداد هجرت از یاد رفته باشد

آواز تیشه پیش است امروز غالباً دوش — پنهان بقصر شیرین فرهاد رفته باشد

از بوستان برآمد غوغای عندلیبان — گویا در آشیانها صیاد رفته باشد

در دامگاه عالم صید تکان ندارم — گر قید آن ستمگر آزاد رفته باشد

رفتی و گفتی آیم آئی ولی کجا که — وقتی که خاک گورم بر باد رفته باشد

باداد خواهی حق خواهی چه کرد فردا — گر بر من از تو امروز بیداد رفته باشد

صحبت بکوی تست امشب دلش بدستت
باشد شبی ز کویت دلشاد رفته باشد

کج کلاه من اگر طرف کله برشکند — شکن طرف کلاهش سر قیصر شکند

گر صبا زلف کجش اشکند چین بر چین / قدر مشک ختن و رونق عنبر شکند

آنچه من چشم از لعل تو حاشا که چشید / خضر از آب بقا گر همه شکر شکند

عکسی از پرتو رخسار تو بر هر که فتد / گیرد آیینه و بر کوه سکندر شکند

رشحه آب رخت آتش نمرود فسرد / سبزه خط لبت خامه آزر شکند

سایه آن قد و بالا اگر افتد بچمن / قامت نارون و قد صنوبر شکند

سخت جانم من و ترسم که درین قربانگاه / تا بخواری کشدم یکدو سه خنجر شکند

صف دلهاست که برهم زده و مست هنوز / میخرامد که هزاران صف دیگر شکند

صحبت ار جرعه از لعل تو نوشد نجدا
کو قدحها که سر چشمه کوثر شکند

دل آزرده آن لحظه خوشدل نشیند / که در زیر شمشیر قاتل نشیند

نشیند بروز سیاه من اختر / هر آنکو چو من از پی دل نشیند

سپر سینه سازم به پیش خدنگت / مبادا ز شستت به بر گل نشیند

مراد و ری بزم از آن به که غیری / میان من و یار حایل نشیند

ره عشق میپوی صحبت که سالک
نه پیموده ره کی بمنزل نشیند

مرا پی سپی برون از دست کردند / نمیدانم چه با این مست کردند

نهنگ و ماهی و مرغابی بحر / تمام اندر خم یک شست کردند

نکو کردند کردند آنچه با من / اگر سرمست و ور پابست کردند

زبردستم گر اصحاب یمینم / نه از خیل شمالی دست کردند

چه بردند آخرم بر کنگر عرش | ز چه اول چو خاکم پست کردند
بشیخ خود پرست از من بگوئید | که باقی هر که از خود رست کردند

ز صحبت چشم هشیاری مدارید
که مستش تا خماری هست کردند

سر زلف تو را چون شانه کردند | که از بویش مرا دیوانه کردند
چه افیون دو چشمش در پیمانه کردند | که تا حشرم چنین دیوانه کردند
هنوز آفاق پر مشک و عبیر است | مگر کی کاکلت را شانه کردند
من آن شور از الستم بود در سر | نه امروز از نوم دیوانه کردند
ز مسجد رای بستندم پس آنگه | گذارم بر در میخانه کردند
یکی را پخته خوانند مدهوش | یکی را بی سبب فرزانه کردند
تو را دادند دم سردی و مستی | مرا با ناله مستانه کردند
مرا بلبل تو را ای سرو من گل | تو را شمع و مرا پروانه کردند
تن خاکی بنا پاکی میالای | که صنعتها در این کاشانه کردند
روانم را میازار ای تهی مغز | که جانم را پر از جانانه کردند
زدند آن را صلای آشنائی | که از هر آشنا بیگانه کردند
جوانی جو ز معموری ببر وان | که جای گنج در ویرانه کردند

دل صحبت که فرقان با مسن است
خسانش نسبت افسانه کردند

حسن بی باک چه از عرض امانت دم زد | برق بر کوه و زمین و فلک اعظم زد

کس بچوگان طرب گوی تحمل بر بود ... بانگی از خشم و کر باره برین ادهم زد
مرکب افکند و ز زیر سم او قبضهٔ خاک ... برگرفت و ز خوی چهره بر آن آتش شبنم زد
علم و حلم و ادب و صدق و صفا در روی تخت ... و اندران عشق نشان بد و گره محکم زد
نصب کردان در و یاقوت و زبرجد بر تخت ... وانکه آن تاج تقرب بسر آدم زد
انه کان ظلوما و جهولا برخواند ... ظلم و جهل آمد و آتش بهمه عالم زد
قاب قوسین عیان کرد و دو شهپر توی ... بی زر و زور بزیر نعل خاتم زد
جبرئیل آمد و کامی دو شد و بالش سوخت ... لو دنوت انمله گفت و دو کف بر هم زد
عقل مسکین بسر اسیمه کی از پا افتاد ... روح علوی بسر عرش علا سلم زد
اجنبی رخنه انگوی تعیش میجست ... مضطرب از جا شد و دف از پی محرم زد

ساق ساقی همه مکشوف شد از زیر ازار
صحبت از روز پی سجده بقامت خم زد

حکمتی کان سپر دنیا و دل مینا می کند ... کی خردمند از شفای ابن سینا می کند
از اشارت آنچه ابروی تو با ما می کند ... خنده بر روح القدس کی با مسیحا می کند
نقل ریزان نقلی آن لعل شکرخا می کند ... با لب تبخاله را آهنگ یغما می کند
عشق در هر دل که ماوی کرد رسوا می کند ... وانکه رسوا شد کی از غیر تو پروا می کند
نی بدر دانه ما در بهشتک آهوی دشت ... در غم لیلی چه مجنون سر بصحرا می کند
نازنین شهلا نرکسی کز یک نگاه نیم خیز ... عالمیرا تا قیامت مست و شیدا می کند
خرقه پوشی آمد چال دختر رز را بپوش ... ور نه میزر بر زمین افکند غوغا می کند
خطبه آدینه میخوانم برین منبر ولی ... صحبت دردی کشانم دل تقاضا میکند

خال آن کنج لب از بینه بچشم دل کسی
همچو صحبت عشق را حسن مقامی کند

خالت که بمقصد ما نشیند
جز کنج لبت کجا نشیند

دارد چه سر فریب مردم
در گوشه انزوا نشیند

بارو تو بابلی اگر نیست
در چاه ذقن چرا نشیند

گیرد چه زه کمان خدنگت
هر تیر پر از هوا نشیند

درگاه تو موقفی است کانجا
شه خیزد اگر گدا نشیند

رشک مه و آفتاب گردد
یا بدر من از سها نشیند

پرورده سایه عنایت
کی زیر پر هما نشیند

نیش سک دوست بذ فصدست
گر بر رگ آشنا نشیند

پیوند زمانه هر که بگسیخت
دور از همه ماجرا نشیند

از لذت نفس هر که برخوست
بر مائده و غنا نشیند

گر در دل کاینات از کفر
زنگار کلیسا نشیند

کای رود از در تو صحبت
صد گام دگر زما نشیند

جان نرخ بوسه بدل کنم گر کنی پسند
جانا مدار شرم و بگو بوسه بچند

تلخست کام ما و لب پر تبسمت
ریزد ز شیر کلشکر و از گلاب قند

کم دیده ام چون تو لب یار دیده ام
ترک خطا غزال ختن لعبت خجند

تنگ از چه بسته کمر از زلف پرنیان
از کین کمر بقتل من ای خوش کمر مبند

ترکی که آهوی حرمش نیم بسمل است / چون من شکار لاغر کیش کی شود پسند
اری بدام صید گذاری و بگذری / بیرحم ترکجا ز تو صیاد صید بند

صحبت جدا مباش نبندش چه گر تو را
از هم جدا کنند سراپای بند بند

غمت بر خاطر ما غم نباشد / مبادا آن کز غمت خرم نباشد
بیام کعبه شب هاتف چه گوید / بجز آن رخ قبله عالم نباشد
بآب دیده غسلی کن که دل را / طهور از چشمه زمزم نباشد
ترا تسبیح دست آویز و ما را / بجز آن زلف خم اندر خم نباشد
غلام چشم آن بادام مستم / که با لطف نظر توأم نباشد
لب عیسی که خوش خندید در هم / به از خاموشی مریم نباشد
سلیمانی من ز انگشتری نیست / چو لعلت هست گو خاتم نباشد
هر آن کیفیتی زان چشم مست است / که در صهبای جام جم نباشد
نسیما در حرمگاهش گذر کن / که آنجا جز تو کس محرم نباشد
بگو زان زلف یار تا بری رشتی / سر موئی ز جنت کم نباشد

چه پیاز و برگ صحبت داران بزم
که با دو پیاز خود همدم نباشد

غمی دارد دل از این غم الحق عالمی دارد / که شادیهای عالم پیش حکم او غمی دارد
ولی دارو چه از حالت این دو بیماران / که زخمی دارد و داروی امید مرهمی دارد
بشمشیر از تو پیوند محبت نگسلم حاشا / که پیمان وفاکیشان وفای محکمی دارد

قفس دام بهاران است بلبل را و شاخ گل ... بـالی هفته برگ و بساط خرمی دارد
چسان از عهده این ظلم بیرون آیی ای ظالم ... که من محروم و ره در خلوتت نامحرمی دارد
ز ذات خویشتن جویی آنچه از کوه بین گویند ... که هر فصلی از این مجموع شرح عالمی دارد

زبان سود است و نقص افزون ولی شاد آنکه چون صحبت
ز سیم نفع و نقصانی غم بیش و کمی دارد

کشیدی تیغ و ندانم چه شد که هوشم برد ... دمی ز قتل خود آگه شدم که خونم خورد
شنیدم این سخن از وی که با حریفی گفت ... در آن نفس که ز خونم سر آستین نفشرد
که عیش سرمدی آن سرفراز را خوش باد ... که زیر خنجر ما سر نهاد و جان بسپرد
خدا کند که نبینم بچشم دیگر بار ... شب غمی که دو چشمم همی ستاره شمرد
ز پا فتاده آن کوچه ام که صبحدمی ... ستاده بودم و زیبا رخی بمن برخورد
صراحیت بکف است اینکه منتظر امی مست ... پیاله شفقت کن مرا چه صاف و چه درد

بیا و بر دل صحبت نشین بخاطر جمع
که نقشهای پریشان ز لوح سینه سترد

ای خوش آن دوران که عمر دور از داغ فراق ... دل بدلبر مایل و دلبر بدل مشتاق بود
دوش بر دوش عزیزان گوش بر آواز چنگ ... دست بر دست نگارین از پی میثاق بود
گردن مینا بجای نامه بر ساق حور ... پا بعینه ساعد ساقی سیمین ساق بود
ما همه بی طرز و طور اما سپهر بالای ما ... داشت پس اطوار و اطوارش همه اشفاق بود
یاد ایامی که این بیخانمانان را وطن ... برتر از هر شش جهت بیرون از این نه طاق بود
عالمی خوش داشتیم آنجا چه عالم عالمی ... ساده از تقیید تا منش کشور اطلاق بود

گاه در ساغر بلابل بود و گه افیون شد
در مذاق زهر را خاصیت تریاق بود

آفتاب انجا بسان ذرّه در رقص و سماع
ذرّه هم خورشید وش در تابش و اشراق بود

عشق صحبت شهرهٔ آفاق بود اما هنوز
لوح هستی بی نقوش انفس و آفاق بود

خواستم در حرمی پیش نهم گامی چند
بود از آن زلف رسا هر قدمی دامی چند

ما که ایم از دو جهان چشم طمع دوخته گان
با غم آموخته و بیدل و ناکامی چند

گه بمیخانه و گاهی بخرابات مغان
جان گرو جامه گرو در طلب جامی چند

از کدام آفت دوران پس از این اندیشم
من که در هجر تو بردم بسر ایامی چند

ایکه از بوسه دل غیر بدست آوردی
میتوان خاطر ما جست بدشنامی چند

از دل تنگ اسیران قفس یاد کنید
ایکه دارید نشیمن بلب بامی چند

پارسا را نبود گر چه کاری با عشق
باد صحبت بسلامت سر بدنامی چند

گر نه واعظ سخن از حسرت صهبا میکرد
در دل دردکشان موعظه اش جا میکرد

اجر تعمیر خرابات اگر میدانست
زاهد شهر کجا مدرسه بر پا میکرد

شیخ محراب نشین کاش شبی با رندان
جای در انجمن ساغر و مینا میکرد

شب شنیدم که سگ کوی تو فریاد کشید
ما نبودیم که آمد شد از انجا میکرد

ایکه یادم نکنی هست بیادم آن روز
که لبت تربیت لعل مسیحا میکرد

پیشتر زانکه شود دیر و کلیسا معمور
زلف زنار وشت مشق چلیپا میکرد

صحبت آن تیشه آخر که بسر زد فرهاد
مزد سعی است که در کندن خارا میکرد

من از تو دور و رقیب بزم جا دارد — خدایرا مکن این کی خدا روا دارد
توان بگوی تو چون آمد از هراس سگی — که شام تا بسحر گیر آشنا دارد
مبر گمان سلامت روی بقافله — که ناله دل مظلومی از قفا دارد
در این دیار ندیدیم یک غریب نواز — مگر غمست که غریب الفتی بما دارد
اگر نمی کنی احسان من فلی مشکن — بدست کاسه چه چینی اگر گدا دارد
طبیب عشق دوا درد دل چنین بیمار — بغیر مرگ چه امیدی از خدا دارد
گر قفسم آنکه تواند گشود با منقار — شکسته بالی اگر رشته بپا دارد
ولی چه عیش ز گلزار عندلیبی را — که احتراز ز مرغان هم نوا دارد

چه دارد آنکه ندارد مصاحبی صحبت
خوشا دلی که نشاطی ز دلربا دارد

جان در تنی که هرگز بی تاب شب نباشد — آسایش ار نگیرد چندان عجب نباشد
گفتی چه روز داری از زلف خویشتن پرس — کز روی جهان بجستم جز تیره شب نباشد
مهجوری ار نشیند در بزم پاک مشربی — زآتش نشاط نبود زینش طرب نباشد
در محفلی که رندان بی پا و سر در آیند — آداب دانی اما شرط ادب نباشد
آیین می فروشان نبود حسب فروشی — در کیش درد نوشان فخر از نسب نباشد
بهشت اگر شاهی هست از باده وین مینا — کاندر پیاله یک شب ماء العنب نباشد
غربت کشیده کان را میل وطن بود لیک — اوطان ما غریبان مصر و حلب نباشد
هرچند نیل مقصود نبود سببی اما — محروم آنکه او را درد طلب نباشد
صحبت شب است ساقی در بزم یار حاضر — فردی بگو مناسب کو منتخب نباشد

یاد دار و زمانه بس بیداد — چون تو بیدادگر ندارد یاد
عشق دارد بما سپهر بیداد — تن و تقدیر بر چه بادا باد
شوم ار گردید بر بخیزم از این — تا چه خیزد ز عشق بی‌بنیاد
سرفرازانکه هدیه سازان پیشش — سر تسلیم بر طبق بنهاد
دهن تنگ یار حلقهٔ میم — لب شیرین دوست چشمهٔ صاد
تا گره گیسوی بایشد ز زلفت — عقده هرگز از دلم نگشاد
دوشش گفتم بیار بنویسم — نامهٔ مهر سپهر بهر وداد
دل خروشید کاندرین وادی — برگ سامان کجا و استعداد
پهن دشت است و نالهٔ مجنون — بیستون است تیشهٔ فرهاد
نه جز انگشت رعشه ناک و قلم — نه بغیر از سرشک سرخ مداد
نه بیاضی بجز سفیدی چشم — گر شب هجر شد حجاب سواد
در بیاض و مداد و خامه بود — قاصدی کو فترین صدق و سداد
نگران کاروان که بر یعقوب — بوی یوسف فشاند یعنی باد
هله ای باد از من گله مند — گله بر یار لب نوشاد
کی فراموش کار دیرینم — دیر شد کز منت نیامد یاد
نه دعا از لبت نه دشنامی — نه خط لطف و نه پیام مراد
آهم افروخت حجلهٔ سلمی — اشکم افزود دجلهٔ بغداد
نه ترا آه شب حجابی سوخت — نه مرا اشک تر مرادی داد
داد از این آه بی اثر صحبت — داد از این اشک بی‌خطر صد داد

آب حیوان ز لب انگیختنش را نگرید | شیر و شکر بهم آمیختنش را نگرید
هر زمان یادگری ساختنش را بینید | عهد با بستن و بگسیختنش را نگرید
دمبدم می‌کنی راز جفا چون منصور | به سر دار غم آویختنش را نگرید
خوی ز رخ ریزد و بیزد بجگر پردامان | صنعت ریختن و بیختنش را نگرید
وه که لعل نمکین را بشکرخنده گشود | بر جراحات نمک ریختنش را نگرید
لخط لخط بداز کین صف مژگان حرکت | لشکر از جای بر انگیختنش را نگرید

برو از دست دل صحبت و گردید نهان
دل ز کف بردن و بگریختنش را نگرید

پشت کم خدمت ببستیم مبارک باد | وز قید جهان مطلق رستیم مبارک باد
از زلف دراز او ماری بکف آوردیم | وز دام غرور نفس رستیم مبارک باد
پیمانه بکف پیمان با پیر مغان بستیم | در میکده تا هستیم مستیم مبارک باد
گشتیم بلند آهنگ از دولت عشق اما | در حضرت آن هوشنگ پستیم مبارک باد
ما زنده دل عشقیم باقی ببقای او | تا هست نشان از هست هستیم مبارک باد
هم بحر پر آشوبیم هم زورق مطلوبیم | که ماهی و که کاسه پی شستیم مبارک باد
در مسجد آدینه صفها عقب بود | زین مهلکه خوش صحبت جستیم مبارک باد

دلم برد این نه بس کز وی پری کرد
که بود آن دلبر باکاین دلبری کرد

ز نیرنگ آنچه با من آن پری کرد | کجا با قوم موسی سامری کرد
رخش مصحف گشود و دین عیان ساخت | ولی زنار زلفش کافری کرد

نه از کفرم اثر هست و نه از دین ‌ ‌ میان هر دو قطع داوری کرد

فرو پوشید چشم از دو عالم ‌ ‌ نگاهی کان دو چشم عبهری کرد

ز حسنت پنجه بود آن سخندان ‌ ‌ که تشبیهت بماه خاوری کرد

لب لعلی بکامم انگبین ریخت ‌ ‌ سر زلفی مشامم عنبری کرد

بنازم نرگس بیمار خیزی ‌ ‌ که دردم داد و چون خود بستری کرد

بخاک و خاره نپسندید بالین ‌ ‌ فراشم بر تل خاکستری کرد

پری را مهر انسی دادن آموخت ‌ ‌ کسی کز آدمی شکل پری کرد

سراپا زیر زیور رفت ناهید ‌ ‌ مگر امشب قران با مشتری کرد

ز من تکفیر صحبت سر زد امروز
که تعظیم بتان آذری کرد

حوران چو سنبل سر زلف تو بو کنند ‌ ‌ کی نکهت قرنفل خلد آرزو کنند

آن کشتگان که غسل بخون خود آورند ‌ ‌ چون خضر کی بچشمهٔ حیوان وضو کنند

در گوش او نرفت اگر ناله ام چه غم ‌ ‌ بر دوش آورم چه کلیم را سبو کنند

سیارگان چه چرخ که گرم سیاحتند ‌ ‌ بی پا و سر بره جستجو کنند

بر کاینات پشت کنند آن نکوان ‌ ‌ کاشانه وار ره بهوا کاه و رو کنند

جبریل بال گسترد آنجا که صوفیان ‌ ‌ با هو زبان بزمزمهٔ هوهای هو کنند

ما ناشنیده بزم شراب و کباب را ‌ ‌ کرده بیان ندای کلوا و اشربوا کنند

رازی که پی نبرد بتحقیق آن ملک ‌ ‌ رندان ببانگ چنگ و نی اش گفتگو کنند

صحبت پیاله زد و لا اشعر او شاد ‌ ‌ وه که پیاله دگرش در گلو کنند

کنشت دیدم و طبعم کشش بدیر کند
ز حادثات زمان در امان خویش تنی است
مراندیده زمانی است دیده و بیشترم
رخ تو دید ز رفتار ماند و همواشا
بقصد غمزه کویت رقیب رفت اما

خدای عاقبت کارها بخیر کند
که بیسپه چو راهب و ترسا وطن بدیر کند
که بپسندم که چه زود احتمال غیر کند
دگر براه تو سالک چگونه سیر کند
همان معامله طلحه و زبیر کند

غذای صحبت بریان جگر کباب دل است
نه ذوق جنت و نه میل لحم طیر کند

پنهان و مانی از پی کویت کجا رود
محروم هر قبیله و مردود هر دیار
جامی که غیر ذوق تو بخشد مباح نیست
چشم و چراغ ماست شب افروز عارضت
از سلطنت چه کم شود آن پادشاه را
مسکین دلی غریب دلی بینوا دلی

دولت در این سر است از این در چرا رود
بی دولتی که زین در دولت سرا رود
گامی که جز طریق تو پوید خطا رود
آن نور ظلمت است که از چشم ما رود
گر مرحمت به پرسش حال گدا رود
گر ره ببوی آن سر زلف دوتا رود

صحبت بنوش می چه می امروقی
کز یک پیاله آتش و جهان زیر پا رود

همتای رخت قمر نباشد
چون روی آفتاب و مهتاب
ای دوست نهال زندگانی
شایسته دیدن رخت نیست

نور قمر اینقدر نباشد
در خاور و باختر نباشد
بی عشق تو بارور نباشد
چشمی که ز گریه تر نباشد

جز نقش محبت تو ما را / بر دل رقم دگر نباشد

چه غبار و چه گل هر انجمن بلبلم / جز روی تو در نظر نباشد

دارد قد سرو حالتی لیک / تا قد تو جلوه گر نباشد

بخرام عروس پس من که طاوس / با این همه زیب و فر نباشد

بیند قدت ار کلیم گوید / در طور تجلی چنین نباشد

صبحی نه امید کز نسیمش / دامان تو پر شکر نباشد

ای تخم امید شرمی آخر / تا چند ترا ثمر نباشد

ای ناله بلند شو که امشب / آهنگ تو بی اثر نباشد

سرسبز مباد دست عرفی
کش همت ترک سر نباشد

چسان بکوی خراباتیان مقام کنند / کسی که پاس دل و حفظ ننگ و نام کنند

چگونه ضبط دل خود کند هر آنکه نگاه / بطرز جلوهٔ آن سرو خوش خرام کنند

وداع مریم ناموس کن که لعل مسیح / درود دست بآرد و روح القدس سلام کنند

حلال نیست می آ حرام نیست به / بر آنکه جز می مستی بخود حرام کنند

من آنچنان بنقل تنگ در کشم مینا / که مردودین بحجر الاسود استلام کنند

رسید مست و دو صد کام یافته ناکام / ازین دو با من ناکام تا کدام کنند

ندیم خلوت خاصش نمی‌بود صحبت
که ترک صحبت هرگونه خاص و عام کنند

این مطرب آمد انجا کز نغمه یغما میبرد / بیر باده دست باربد وا ز نکیسا چ

آهنگ داود اندر پیش زیبا زهر زیر و بمش
جان را ز تن جانانه وش دل دلبر زیبا سپرد

سر در قدم افسر دهد دارا ز رقص از نیکوئی
شیخ حرم پرورده را دید بر ترسا سپرد

زیبا نگاری بوالعجب شوخ عجم شوخ خزر
آورده شرب در شعب آن دام الطبحا سپرد

کاری بیا تنگ پهلوی الفقر فخری بر زبان
که که کلاه خسروی از فرق کسری میسپرد

تا اسلام سلمان میبرد بر دود بود رو آکرم
جان صهبا آرد بلب لب چو صهبا میسپرد

تحریک سرو قامتش زد نخل مریم بر زمین
احیاء اموات لبش عرض مسیحا میسپرد

زلف و رخش کفر و دین بردار از آن خیزد آشنا
چشمی و لبش سحر مبین با اهل بینا میسپرد

صحبت ز حال هندویش شبها بخسب ای مست آ
زکوی مائی و منی رخت من و ما میسپرد

نالم دانم که زود ناله اثر میکند
آنچه نکرد اشک شام آه سحر میکند

خنجر که یک آه سرد از دل پر درد او
زلزله سان عالمی زیر و زبر میکند

از کف دل تخم مهر کشتم و کین بار شد
بار کنم خدمتش تا چه ثمر میکند

مشعل چرخی گشته از افق این نیم شب
با همه من بی نقاب عزم سفر میکند

چشم گدا این حسود این نظر بد کشود
کان بت زیبا ز ما قطع نظر میکند

تا نه بد گرد راه رحمت این کاروان
دیده ز باران اشک باده تر میکند

لعل لب خویش را رخصت حرفی بده
تا کند اندر مذاق آنچه شکر میکند

گر نکنی کسب نور از رخش ای آفتاب
کی شب تار اقتباس از تو قمر میکند

بند نور رای امام در دل صحبت چه سود
گر شفقت پیر دیر نقل دگر میکند

سحری ز شعلهٔ آه من به سپهر اگر شرری رسید
بنجوم نیش شد آتشی که بآن خشک و تری رسید

چه خرامی ای بت سرو قد روش کرشمه نشیمن جلوه
که خدا نکرده ز چشم بد بشمایلت نظری رسید

بکنم قیاس شکفتن گل و باز کردن نافه را
بگشودن لب پسته نامه که ز یار نو سفری رسید

سر شب که ساغر زر کشم بسرت چو تنگ شکسته‌ام
دمی ار کنار تو برکشم که نسیم صبح حشر اثری رسید

فلکا ز دست تو مدتی گذرد که دست تهیه هم
نه نصیب صحبتی خورد نه بکاکل پسری رسید

چه صحیفها بخط جلی که نوشتمت ز وفا و
نه شنیده‌ام الف طول آن نه جواب مختصری رسید

ز شکاف سینهٔ من فغان بفلک رسا چه حذر
گذرد ز صحبت ناتوان بجوالی جگری رسید

مرا دوش ماهی در آغوش بود
که عالم ز یادم فراموش بود

مرا عشرت دل شب دوش بود
که از دلبرم دوش بر دوش بود

می ناب بر لب لب نوش هم
سقی الله مرا نوش بر نوش بود

دو زلفش دو زنگی چه زنگی نهان
که خونخواره و طوطیا نوش بود

مژه خنجری در کف ترک چشم
کزو تازه خون سیاوش بود

چو گیسو همه حلقه حلقه کمند
که بس خلق ازو حلقه در گوش بود

ز بس تازگی سبزهٔ نو خطش
صفا بخش سرچشمهٔ نوش بود

بجستم حریف سیه سر کشش
که بی باده خود مست و مدهوش بود

از آن طاق ابرو شدم لا یطاق
که دنباله کش تا سر دوش بود

مگر شاخ مرجان گل آرد ببار
که با هم سراپا قصب پوش بود

چه حاصل ز تریاق فاروق وصل
که زهر فراق انشب و دوش بود

چه پرسی ز صحبت که شب چون گذشت
ز سودا کجا بر سرش هوش بود

هر چ آن صنم گزین نویسد	شایسته و دلنشین نویسد
کلک قره قصه‌های خوبش	از بحر تو بر زمین نویسد
زلفت قلم و صبا دبیری	کاو صاف تو دلنشین نویسد
بر هر عضوی به مدح آن را	واضح بخط مبین نویسد
دانی بچه چیز به که عنبر	که گاه بمشک چین نویسد
نعت قد و خط منظرت را	سرو و گل و یاسمین نویسد
نشناسدت از بهای لؤلؤ	مرجان لبت ثمین نویسد
که آینه که گه آبگینه	بر سینه دلنشین نویسد
جز زهره و کمان سپهر بحیری	کاندر صفت جبین نویسد
ممزوج بلور و عاج و نسرین	در منقبت سرین نویسد

صحبت نکرد شمایلت لیک
از شرم نه آن نه این نویسد

نازم تنی که ناز رخش ماه می‌کشد	خورشید از تصور او آه می‌کشد
سر حلقه‌های طره طرار کاکلش	چتر از فراز فرق شهنشاه می‌کشد
اندام نازکش چه بگویم که هر صباح	راند شد نسیم سحرگاه می‌کشد
دانه زلف چون رسن که فرو هشته بر زنخ	هر لحظه یوسفی بتک چاه می‌کشد
از دیده دیدن غضب آلوده مژگانش	پیکان آه از دل آگاه می‌کشد

شعفه

صنعت کند مصور تصویر ازچه روز و شب　　آنجا که زلف و روی تو همراه می کشد

غیر از کف تو شب می عشرت کشد ولی
صبحت ز سینه ناله جان کاه می کشد

آمد گل و وقت ساغر آمد　　ساغر پر کن که گل بر آمد
میخواره می طرب طلب کرد　　ساقی بکف از کوثر آمد
آن نشاه که صاف خضر انیست　　در دور شراب ساغر آمد
عکس رخ تست در ضمیرم　　یا ماه درون منظر آمد
رفتی و نیامدی و گفتیم　　باز آئی و زندگی بسر آمد
تو خضری و من سکندر انه　　کی خضر بر سکندر آمد

صحبت نه غزل سراست امروز
کز روز ازل سخن ور آمد

ماه من گوشه کله کج کرد　　خنجر این طره سپر کج کرد
از مهر اسپش آب گشت چو مهر صبح　　تا ز سیبت برو نگین کج کرد
طرح ابروی چو دست خلق نمود　　طاق این هفت بار کم کج کرد
از پی جلوه فروغ عذار　　برقع از روی مهر و مه کج کرد
ریخت صف صف ز عاشقان سر خاک　　تا ز مژگان سپر کج کرد
ناوک غمزه راند و از شوخی　　نگاه روبشان و کم کج کرد
سینه امید سپر غیبا　　دیده غافل مراد ره کج کرد
کاهش تشتیر ابرویش　　اندی پی قتل فی کنسر کج کرد

فرق صحبت شکافتی که نخست
او بزم وفا کلید کج کرد

ما بین این روش از سرو قدان خوب نبود — کشتی از راه وفا این ز تو مطلوب نبود
رسم لعلت شفقت بود که فتم هرگز — مردمی شیوه چشم پر آشوب نبود
همه دشنام فرستادی از آن لعل چرا — که از آنجا نمکین بذله مرغوب نبود
جان بخشی چه کنی پرسش وقت از چه — یاد کی بود که از دست تو مطلوب نبود
در بلای تو دم از سینه الفت نزنم — تا نگویند که صابرتر از ایوب نبود
بوی جامه است مرادم که جوان دارد پای — با غش روشنی دیده یعقوب نبود

صحبت از شیفته روی تو شد روز الست
پیش از آن روز مرا غیر تو محبوب نبود

یا کام هم از لعلت سر بر آید — یا مرگ ز روز غم بر آید
یا ناله بود دم سحرگاه — یا زین اثرش نکوتر آید
آن گل که بناز پروریدم — ترسم که بدست دیگر آید
من طالب چشمه حیاتم — گر لعل تو ام میسر آید
اما نشود که آب حیوان — هرگز بکف سکندر آید
یارب چه شود که بعد عمری — غمنامه فرقتم بسر آید

معشوق ازل بکام صحبت
با نقل و شراب و ساغر آید

زان پسته که بر گل و لاله اش کلاله بود — بر گرد تم گل از نفس حواله بود

زان

ز احسان نبود اثر گر دو را کهنگی پی اثر ‖ ما را ز خوان فیض محبت نوا بود

زاهد که زد به میکده راه خرابی نهاد ‖ دانش غرور و طاعت فساد ساله بود

این شوخی کش عجوزه که حالی بعهد تو ‖ پیچید رشکان تو را در حباله بود

گشتم نهال دیده ز آب وفای وی ‖ چون کشت بار ور ثمرش آه و ناله بود

بردیم بسکه داغ تو با خویشتن بخاک ‖ هر گل که شد ز تربت ما سرخ لاله بود

صحبت که مست دوست شد و دوست مست او

این هر دو مستی از اثر یک پیاله بود

صبح صفا با تبسم خندان رسید ‖ مردمک دیده را کحل صفاهان رسید

ناخن انگشت عشق تخت زلیخا گشود ‖ گرمی بازار مصر یوسف کنعان رسید

داشتم این گفتگو دوش که در فرقتش ‖ زندگی آمد بسر عمر به پایان رسید

از پی این گفتگو باد صبا شد وزان ‖ ورد دم باد صبا نکهت جانان رسید

گشت ز اسمان باز ز فیض دعا ‖ آیت دیدار دوست تا سحرمان رسید

گرد ره کاروان از طرفی شد بلند ‖ مژده رسان یک طرف دست گریبان رسید

فیض قدم بشیر شامل یعقوب شد ‖ پیرهن یوسفی ز کف اخوان رسید

سیر عماری ببین عود قماری بسوز ‖ آصف دوران بجا هدهد سلیمان رسید

طعن رقیب این بود در حق صحبت ولی

خواست هر آنچه از خدا شکر خدا کان رسید

شرف گلشن نهاد و کج [illegible] مشرق ‖ جام شراب از خوان [illegible] مشرق

باد گلستان خوی فشان [illegible] ‖ ز نسق [illegible] مشرق

مستی شبانه خود نرگس مست تست / رشح صبوحیش همان بر لب و دست میرود
سرو من اینچنین برو کز روشت زمان زمان / زانوی طاقت همه سوی نشست میرود
قصه سرگذشت من چیست ز کنج مدرسه / خرقه بدوش آمد و باده پرست میرود
بر لب بحر امتحان کیست ستاده کاین چنین / ماهی دل بمعلقش در خم شست میرود

پیر مغان مگر کند یاری صحبت از کرم
ورنه کجا زوی بسر عهد الست میرود

برقع برافکن تا رخت روشن شب تاری کند / مشکین نقاب عارضت تا چند ستاری کند
بر کام این لب تشنگان هرگز نریزد قطره / با آنکه آن چاه زنخ دائم نکوکاری کند
بالین نمیگیرد سرم بر در نهیدش بسترم / باشد چه بیمار بر درم میل پرستاری کند
بخشا لب نوشین او کام دل مسکین و / گو طره مشکین او گه گاه طراری کند
خرم شب خوش محفلی کامد بدست آید دلی / فیروز روز مقبلی کش دوست غمخواری کند
چون محرمان یار که سایه به طرف کله / یک خلوت از شب تا شبه بنشسته بازاری کند

صحبت چه جوید کامرانی ز ساقی جام را
تا روی کاهی فام را از باده گلناری کند

این صبوحی که در آخر شبم دادند / اول از ساغر حیوان شبانم دادند
تا جدا دهی بسپرم از افسر انسانی رست / در مقام ملکی پای شبانم دادند
بادی از بادیه وحدت ذاتش برخواست / خواستم باده از اقداح صفاتم دادند
بر سر خرمن دارائی معشوق ازل / خوشه چینی بعنوان زکوتم دادند
دستم از غیر بریدند و برای دیه اش / بر سر خازن فردوس براتم دادند

فرو شو درابه اشکی که ز چشم افشاندم — از شکرخنده او آب و نباتم دادند

کشتیم را که بگرداب بلا طوفانی — شرطه بر خواست از آن ورطه نجاتم دادند

گرچه اول جگر از تلخ اجاجم تفسید — عاقبت از لب خود عذب فراتم دادند

چکنم همسری خیل سکندر صحبت

من که بی منت خضر آب حیاتم دادند

چو ماهست مهر در خاور نباشد — چو قدت سرو در کشمر نباشد

دلم را جز غم دلبر نباشد — نباشد دل که غم پرور نباشد

ترا یک تشنه لب بر در نباشد — که سیر آب از دم خنجر نباشد

فشانم اشک غم بر آتش دل — اگر نعل تو در آذر نباشد

نشد روزی که از غوغای عشاق — سر کوی تو چون محشر نباشد

محبت آب حیوان خاصه من خضر — حریف آن می اسکندر نباشد

غنیمت عهد پیری کانرا غم پس راست — چه غم گر باده در ساغر نباشد

بمن نامهربان یار ار شود یار — چه باک ار آسمان یاور نباشد

شبی یلدا ز نزدیک است اما — مرا از بخت بد باور نباشد

ترا بالین ز خارا و حریر است — مرا جز خار و خس بستر نباشد

شبی آن آستان خواهم بوسید — ولی گر پاسبان بر در نباشد

کسی را کز لب لعلت رحیق است — بحشر اشتغو را از کوثر نباشد

نگردان طاق ابرو را ز صحبت

که او را قبله دیگر نباشد

ستم دوست گوارا و غم یار لذیذ | میل اغیار رطب ذوق مرا خار لذیذ

کشتن وادی خون خوار محبت مطلوب | خوردن ناوک آن ترک کماندار لذیذ

طعم زخم تو ام از مرهم صحبت خوشتر | مزهٔ زهر تو چون شکر افطار لذیذ

عافیت دوست ندارم ز شفا بیزارم | کام احباب تو را علت و آزار لذیذ

زلف شبرنگ تو شد باعث شبخیزی من | دیدن آن رخ روشن شب تار لذیذ

تشنه تف بلا را که از انجمله منم | مس انگشتری لعل لب یار لذیذ

ضرب تیغی بسر فهمی نصیحت زد و گفت
شربت نافع ما ضربت قهار لذیذ

ای رویت از بهشت برین چهره بازتر | زلفت شب ز روز قیامت درازتر

گل با هزار زیب بر آمد بشاخ گفت | ای دستگاه حسن تو با برگ و سازتر

لعل لبت بغنچه شگفته خنده ریز | نخل قدت بسرو چمن سرفرازتر

هنگام دلبر و شیرین ندیده ام | از ترکمان غمزهٔ تو ترکتازتر

صید دلم بزخم خدنگی نواخته | زخمی دگر رسان که شوی دلنوازتر

بشنو که روزگار چه میگوید براز | کز چشم کافر تو نیم فتنه سازتر

ما را بدرد دوری خود مبتلا مکن | ای فرقت ز هر المی جانگدازتر

کوته نگشت قصه و شب نیست ای دریغ | افسانه ات ز صد شب یلدا درازتر

هرگز شنیده کس ای نازنین سخن
مشتاق تر ز صحبت و دل بی‌نیازتر

شیوهٔ عشاق تلبیست سیب زنخدان یار | شربت بیمار چه شهد لب [illegible]

کاکل مشکین دوست نافهٔ آهوی چین — زلف چلیپای وی طبلهٔ مشک تتار

چهره گلنار بیت ساخته آتشکده — کرده اقامت در او خال تو زردشت وار

زلف تو بند دگر چند تو چین و شکن — لعل تو قند و شکر چشم تو خواب و خمار

کرد ره کاروان سرمه چشم امید — بانگ درای شتر مژده دیدار یار

تازه کند روح را عشق مسیحا نفس — قصه کند نوح را دیده طوفان گذار

زخم خدنگ جفا مرهم ناسور دل — خون شهید ستم صیقل تیغ نگار

خیز که بلقیس گل تخت سلیمان گرفت — گشت ز داود مرغ رمز زبور آشکار

فاخته بر شاخ سرو سر به کام تذرو — بلبل دل چند چند ناله کشی زار زار

گوشه دشتی بجوی دامن کشتی بگیر — تو شه کشتی ببر تحفه باغی بیار

زیر گل و ارغوان گفت صحبت بجوان
تا کند آستین و آن مشک و قرنفل نثار

لبی کاب خضر شد زو نگونسار — شود کی قسمت خیل سکندر

مکرر کن چو گفتی اینکه لعلت — شکر ریزتر ز شهد و قند مکرر

درخشان تر لب از لعل بدخشان — فزون آن عذار از ماه خاور

نشستی چون زخت در بزم خوبی — ز سرو می چون قدت در شهر کشمر

جبینت زهره و در حوض ماهی — دهانت غنچه و بر شاخ عرعر

دو زلفت را چه خوانم لا اقل مشک — اگر این مشک تا مشک اذفر

زخت گلفام و لب میگون بیت حلیت — شکر می خوردی از پستان مادر

تو شاه کشور حسنی و شاهان — ز رشک پیشگاهت خاک بر سر

دو چشمت قهرمان و غمزه حاجب — دو لعل انگشتری و کاکل افسر
سپه مژگان و هندو خال مشکین — خطت طغرا نویس هفت دفتر
کمین دربان ایوان جلالت — کجا سنجد بچیزی ملک سنجر
سرت گردم سری افتاده چون گوی — بیابیت و از رسید از تاج قیصر

گرا روی یک شب صحبت در آغوش
پس از پیری جوانی گیرد از سر

ای زلف تو حلقه حلقه زنار — زنار تو طره طره طرار
فاش از کف دو ملک کشیدند — دل و یکسان ازین دو زلف جرار
کنج دهن تو داردی ریح — چاه ذقن تو کان قرار
قرار تو شد سبب که گشتند — دلها ز درون سینه فرار
ابروی تو مصحف خداوند — ابروی تو ذوالفقار کرار
این هر دو ز معجز است و چشمت — جادو گر و خود تو شوخ عیار

جز صورت آن صبیح صحبت
در دام دلم کجاست دیار

اسود العین بی روی بهرش باغ بهار — احمر اللون کلی زلف و رخش لیل و نهار
البطحی حرمی مدنی مکی — قدسی القلب و لا حاجت لی بالاظهار
شاهد تازی و محبوب حجازی بخ بخ — مهربان ماه یمانی مژگانش قهار
کرد لخت جگر زنجی و رومی بریان — خورده خون دل شامی و عراقی نابار
عربی لهجه و بر حشو تهامیش نشست — ملهم آن ... کلک خاتم کش ...

قریبی

قرشی مجددو شاو جیش و نجاشی
کرده زان کلک بین برخط نسخ استظهار

صبغة الله و من احسن زان چه حسن
ریخت رنگی که از آن یافته دل ها را بار

کرد روح کنفش از نفس چو رنجور
برده مهر کتفش از کف شاهان اجهار

نقل دل صحبت من صحبت از ان لعل لبت
چه که در خانه پسر و چه که در کوی جهار

چیست دانی کار چشم و حال دل شبهای تار
گریهای هایهای و نالهای زار زار

آری آری مفلسان را این بود سرمایه سود
ای دل غمگین بنال ای چشم خون افشان بیار

ای صبا از کاروان مصر احوالی بپرس
نکهت پیراهن گم گشته ام حالی بیار

از بر جانانه آیی تا چه داری در بغل
یک فرح فال من از جیب جان دستی برآر

مغتنم دان عمر و هجران شتابست ای پسر
گر کنی کاری بکن تا نگذرد کار از زمان

عمر من شتی بجو مشتی بزن کشتی بکن
شسته خاکی بسر شخمی بجز تخمی بکار

صحبت از آینهٔ اسکندری نبود ای یار
پیش از آن کافتند در هم خیل دو دو بگذار

چند اکاین سحر چو سحاب مجاز
ز آفت بس حقیقتم شد باز

سحری در صفا قرین ضحی
صبح خندی کرد گشای نیاز

سر برآورد مغز نغز از پوست
گشت معنی ز صورتم ممتاز

دردی آشامم از می ساقی
آن ملک چهره و بشر پرداز

نه شرابی که گشت از آن مجنون
مست و مقتر اض کرد زلف ایاز

از صفاهان دری چه مسکو بیا
دل من برده دلبر شیراز

گوشش بانگ درای میشنود — غالبا میر کاروان حجاز
سیر شد از طواف کعبه دل — خسته از رنج راه دور و دراز
استلام حجر نموده ز سعی — در میان صفا و مروه نیاز
چه حجر خال چهره محبوب — یا مقیم لب بت طناز

درد دل وا مکن چنین صحبت
که دل بی دل است خانه راز

چهره در بزم عشق این تن ناپاک انداز — سعی کن رخت بر آن مروه ادراک انداز
این که راه حجاز طلبش پر خطر است — ناقه وجد در آن مرحله بی باک انداز
زیر میزاب محبت پی غسل احرام — شوری از گریه بر این دیده نمناک انداز
چون برآئی ز وقوف عرفات عرفان — زان جبل بر جبهه گلبانگ شغفاک انداز
در منای شرفش تا بی هوا از سر — وین بهر نفس در آن معرکه بر خاک انداز
وانه چند حصی از پی رمی جمره — بر سر حرص و شره چابک و چالاک انداز
دامن کعبه شوقش بکف آور آنگه — در گریبان دل از دست غمش چاک انداز
قتل صید حرم اینجا بضرورت را حلست — حلق دل در خم آن حلقه فتراک انداز

صحبت از بهر صفای صف دندان فاق
از درخت تر آن بادیه مسواک انداز

دلا مکن هوس کار نا روا هرگز — مباش طالب سیمرغ و کیمیا هرگز
عنان دل مده از کف که سوی او نشود — که سیمیات رساند نه کیمیا هرگز
بتن خویش چه دوزی لباس تقوی را — مزن بجیب قبا بخیه ریا هرگز

صحیفه که نگاه خدا بر آن افتد
مکن ورای آن رقم حذف ماسوا هرگز
هزار چون تو گر از ره روند بنشیند
غبار نقص بدامان کبریا هرگز
اگر تو از پسر دعوی گذشتن باید
مبر بمحکمه جور ماجرا هرگز

هوای نفس بباد است و پشه صحبت گز
بیان بوالهوسان پیر و هوا

دوش ناله‌ای کشیده‌ام که مپرس
طعم وصلی چشیده‌ام که مپرس
بوسه کاری خریده‌ام که مگو
لب قندی مکیده‌ام که مپرس
شکر تنگی خورده‌ام که نگفت با
شربتی برگزیده‌ام که مپرس
از لب لعل شکرافشانی
داستانی شنیده‌ام که مپرس
کرده‌ام ترک هرزه گردیها
بر دری آرمیده‌ام که مپرس
رسته‌ام از غیابت انجمنی
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

تا بمنزل رسیده‌ام صحبت
صعب راهی بریده‌ام که مپرس

چشم تو را ز نم تهی خالی از فسوس
مژگان شکرف و حجله و خضری عروس
بر چهره زلف هندو و خال اهرمن شمال
چشمک قیصر روم است دلو روس
بر تلخ کام ترش شکن چهره را چه سر
زان قمطریر روی که خواندش خدا عبوس
با خال ابنوس برنج سپید ریخت
چون نقطه از دم قلم چرخ آبنوس
گفتم که با بپس شکر من بیرزنی چه
هندوی بدمعامله بازنگی شموس
گفتا تش است روی و دو اخگر زند و لب
من پیر بدمحاوره این آذر مجوس

پیرم ترین مرگ نه باین زندگان جوان | که گر فسر بیدم نبوید کنار و بوس

بیدار تر ز خواب سحر شو که بشنوی
صحبت دگر خروش جز این صیحه خروس

گیرم که در این شهر نه پیچم بخرد کس | لطف تو خریدار من است این شرفم بس
تشریف رسای تو اگر سرو ببیند | از قد بلند افکند این جامه نارس
در شان رخ و زلف تو این آیه صریح است | واللیل اذا عسعس والصبح اذا تنفس
گفتم ز جفا صرفه بری گفت جفا چیست | این طعمه مردار و شش ارزانی کرکس
وقتست که این دلق هیولائی از اندام | اندازم و پر برکنم از گنبد اطلس

صحبت اگر اسرار درون تو کنم فاش
کافور برطوبت نکند عضو ترا پس

عالمی داریم خوش داریم چون جا در قفس | این گرفتاری مبارکباد ما را در قفس
هر کسی را آشیان در جائی مقرر کرده اند | عشرت مرغان بگلشن راحت ما در قفس
از تماشا شاخ گل من نیستم آسوده دل | رغبت دیدار گل داریم اما در قفس
وه که دل تنگ و قفس تنگ و فضای دهر تنگ | کاش می‌بودیم با این حال تنها در قفس
قسمت ما دانه برچیدن ز صحرای وسیع | نیست کاب و دانه ما شد مهیا در قفس
نوعروس باغ را گفتم نو آئین حجلت است | هر بلبل در کجا بستند گفتا در قفس

صحبت آن درد آشنا مرغی است کاو را از ازل
بوده یاور دا که آرامگه یا در قفس

همچو موسیقار از منقار خویش | نالها دارم درون غار خویش

[illegible]

غبار را از ناله بشکافم که او / خواندم یکبار موسیقار خویش

ناله را تاثیر بین کافکنده ام / گوش افلاطون سوی فریاد خویش

تحفه ضعف و نقاهت می کشم / پیش نال از ناله های زار خویش

حزن تو بسیار دارم گرچه او / فارغ از تیمار بوتیمار خویش

بو علی سینا نباشد گو مباش / سینه هم خود درس همسنار خویش

مختلف هر دم بجوشم میرسید / از زبان خویشتن گفتار خویش

گر زلیخا نیست در زندان نه ام / یوسف خویشیم و در بازار خویش

از تنور سینه آتش میخورم / مرغ غم آنا مرغ آتشخوار خویش

کهنه کردم بسکه کردم رهن می / این ردا و جبه و دستار خویش

گاه حیوان گه بشر گاهی ملک / سیرها دارم از این اطوار خویش

تاختم در انفس و آفاق رخش / شهره گشتم در دیار یار خویش

وا مکن صحبت در همیان راز / مهر زن بر کیسه اسرار خویش

غمی سرایم و نقلی کنم بهانه خویش / بدین بهانه مگر گویمت فسانه خویش

ز تابش نفس خود چنان فروزانم / که آتش شجر طور در زبانه خویش

حرارت تب عشق است در تنم چه شود / که شربتی دهی از لعل ناردانه خویش

بسان چنگ چه حاجت مرا که چون نی و دف / ز بهر خوان و طرب نالم از ترانه خویش

هر آنکه رو بسر کوی دوست پیدا کرد / چنان برفت که گم کرد راه خانه خویش

علی الصباح اگر از آشیان برون آیم / بصد نوا پی تحصیل آب و دانه خویش

نرفته یکدو سه تیر شست کمانی از طرفی — بناوک مژگانش کند نشانه خویش
کشید سوی کلم بوی گل و گریه چو — شکسته بال کشید با ز آشیانه خویش

حدیث هوش و خرد پیش من مگو صحبت
که مستم از دم سردی مغانه خویش

یکشب گرت آورم در آغوش — صد ساله غمم شود فراموش
عشق آتش و غیرت آتش افروز — دیگ دل ما ازین دو در جوش
ای نام تو بر نگین دل ثبت — مهر تو بلوح سینه منقوش
هم وادی فرقت تو خونخوار — هم بار محبت تو بر دوش
دوشم شب وصل بود و امشب — هجران تو در تلافی دوش
با ما که نهنگ بحر صبریم — ای لجه غم مجوش و مخروش

عمامه زرق صحبت از فرق
برگیر و به نیم جو بفروش

بمن تسلیم کرد آن نوش لب دوش — لب نوش و لب نوش و لب نوش
رطبها چیدم از نخلش ولی بود — کجا هوش کجا هوش و کجا هوش
سهیلم می نمود از زیر زلفین — بنا گوش بنا گوش و بنا گوش
دو چشم سرمه سا مدهوش تا — چه مدهوش چه مدهوش و چه مدهوش
چو جان آوردم آن تنگ شکر را — در آغوش در آغوش و در آغوش
همی گفتم مرا یاد و تو را چند — فراموش و فراموش و فراموش
شکر کاش گشتی بهر صحبت — شب دوش شب دوش و شب دوش

از پرده

از پرده در آید ار همه فاش / خورشید نهان شود چو خفاش
قندی بفشان که داریم امید / دشنامی از آن لب شکر پاش
گیرم که رخت کشد کشد چون / تصویر کرشمه تو نقاش
من پیاده ضمیر آن نگارین / پر عشوه و پیاده روی حماش
هر پیر که ندارد افسر عشق / صد مرحله گو زتن جدا باش
حاجی ز طواف کعبه دل / سوی حرم دل آمدی کاش
در میکده رو که پیر مکنون / گویند بیانگ چنگ و نی فاش
رازی که ز راز آن فرشته مات است / بشنو ز زبان رند قلاش

صحبت من و عشق آنکه حسنش
افراخت به لوای فرخاش

بگشود دربانش درم چندانکه افسون کردمش / وز غم گریستم آنقدر کز گریه مخزون کردمش
از خاک پاک آخرم جستم روان از تقویت / اول با شک آمیختم وانگاه جیحون کردمش
بد ساختت کارم بسعی خوب آتشش بر جان زدم / وین باز گفتی شد او چون گرد و من چون کردمش
دی توبه فرما زاهدی غافل گرفتم بام گرفت / صد بار بیخش ریختم تا خرد و وارون کردمش
ابا و باد امسکه کاماسک دو راست از درش / صد جام بردم وام از وی جام هر چون کردمش
هر مسجدی شد سنگ من هم روزن میخانه شد / هر عاقلی شد بعد هم هم یکره مجنون کردمش
بشکست شیشه ای گردون هر گنبدی بام برو / بردم بکار از هر فسون دریای جیحون کردمش
واسین ان سرو سهی گردید چون دستم تهی / شد رشک گلزار بهی از بسکه پر خون کردمش
صحبت که شهری زادگی هم داد بودش از صبا / با من نشست و همچنین با وحشی و هامون کردمش

گیرم کنمش ز صبر سرپوش / این دیگ کجا نشیند از جوش

ای زلف تو همچو مار بر دوش / ضحاک لب تو چشمه نوش

مهریست مهم چو مه کله دار / سرویست کلم چو گل قباپوش

نی رند و نه زاهدیم آری / مینا بغل سجاده بر دوش

در پیش رخ تو لاله واله / گاه نگه تو هوش بدهوش

هم طوق اطاعتت بگردن / هم حلقه بندگیت بر گوش

دردی کش دل که کهنه رندیست / یارب ز کف که شد قدح نوش

ای بلبل طبع صحبت امشب
گل می شگفد مباش خاموش

رسد دامن گلستان خاکم از سرو خرامانش / حیات جاودان بخشد عبیر گرد دامانش

شود در بوستان گر جلوه گر سرو خرامانش / برش از بن زند شمشاد و سرو افتد بدامانش

تماشا کن قمر نقلی با قمر نقل کاکل مشکین / ببین مرغوله در مرغوله زلف عنبر افشانش

مسلمانان خدا را شیوه آهوی ختنی چشمی / که طرح کفر میریزد دو چشم نامسلمانش

بلورین سینه یا صبح دوم یا صفحه نسرین / کدام است این که من می بینم از چاک گریبانش

سحر با خود پریشان خاطرم ای باد شبگیری / پریشان تر مکن سر حلقه زلف پریشانش

چه پرسی سرگذشتی دل که تا بنشست سر چشمی / بیغما برد و تا محشر نه سر دانم نه سامانش

فلاطون حاذقست اما نیاید کو ببالینم / که بیمار محبت غیر محبت نیست درمانش

نسیم خاطر پریشان از حسدکیشان خویش است
که یوسف تاج سلطانی بسر زد رشک اخوانش

دل ز دست غمت نیافت خلاص — گرد از روی نگرخند ای قصاص
لب لعل تو روی نوخط — سر زلف تو زنگی رقاص
خط سبز تو بر ورق ریحان — گل روی تو در عرق غواص
همگی بنده ات چه خسرو چه عبد — همه شهر بنده ات چه عام و چه خاص
ید بیضا فسر از کن باقی — که کف دست تست کان خواص
اولین ساغر تو قسمت کیست — من که دارم به پیر دیر اخلاص
می بده می چه می سپید بی غش — تا شفا بخشدم چو سیم خلاص
ساقیا میکند پار سپیدین ست — جام می کو درست باش رصاص

صحبت از من مجوی صحبت خلق
که نیم من حریف این اشخاص

تا سر زلف تو دارد رای رقص — طبع من از وجد گوید پای رقص
خود ندر لفینت سی باد هوا — چون دو زنگی برجهد از جای رقص
کان دو پستان که گهی دارند هم — بر سر نسرین سر و سودای رقص
ابروان و چشم و مژگان و خطت — سوی زلفینت کنند ایمای رقص
کنف بدف مطرب سر انگشتان او — رقصها دارند جای پا ی رقص
سوی گلشن رو که سرو نازدا — بر فلک بالد قد و بالای رقص
بشنو گر رقص آورند اشجار دشت — تنگ گردد بر دلم صحرای رقص
جام در کف باشدم رقصی باید — با هزاران شوق کارافزای رقص
لیک چون رقص آورم گر نیم دی — می ندانم صاد رقص از رای رقص

ذره را گر منع رقصیدن کنی — در هوا کی باشدش یارای رقص

رقص رقصان میروم صحبت ز شوق
تا نمایم عرضه اش کالای رقص

اگر ز صحبت دردی کشان کنم اعراض — چنان کشم قدح فیض از کف فیاض
شبی مطالعه خط جام می کردم — نوشته بود در وانتی انا الفیاض
زبان باب عنب شسته ام چنان که — اثر بدل سخنانی که پاک شد ز اعراض
نسیم فیض ز جیب نسیم و زد چو ابو — حضور بین طرب انگیز تر ز صحن ریاض
لب از ترشح می پاک می کنم هر صبح — چرا دمم نشمارند دافع الامراض
ز جام می بجز اسرار غیب می نو شند — عجب مدار ز رندان باده نوش اعراض

مدام اگر نشکافند سینه صحبت
برون نیاید از و غیر ریزه مقراض

نه زاهدم نه فقیه سفیه و نه مرتاض — شراب خواره و امیدوارم از فیاض
تبسم لب ساقی مفرح الاحزان — سرشک گریه میناست دافع الامراض
تن برهنه نهم غوطه شب چه شب شب قدر — که از گلاب عذارت لبالب است حیاض
حدیث واعظ منبر نمی کند تاثیر — که یک افاده او نیست خالی از اغراض
خطی ز حاشیه طلعت مطالعه شد — که زایل البصرم کرد سر غبار بیاض
سترد هم از ورق فلسفی بکلک عشق — نقوش وهم و خطوط جواهر و اعراض

برای خاطر صحبت بنال زار ای چنگ
چنانکه مریم عیسی ز باد مخاض

حمی ۰۰۰

چشمی کال خواجه که برچیده شد بساط
بشکست نای شادی و مینای انبساط

این شوی کش عجوزه کرد نیاست نام او
با هیچکس بسر نبرد عقد ارتباط

هر دم عبور قافلهٔ ممکنات بین
با رحلهای سود و زیان زین کهن رباط

نقص تو خصم نیست کرت لا یکند
نبود عجب ولی سخن او مدار مناط

هر جرم نقطهٔ گهری باشش تا بحشر
پشیت گران مطولی آرند از ان نقاط

این عمر چیست برق یمانی مدار چشم
ز آغازش استقامت و زانجامش انضباط

شیب و شباب هر دو یکی دان و هم تنبیه
پیران سالخورده جوانان با نشاط

فردا اگر شود سپر زلف تو دستگیر
ورنه چه حد عاصی و بگذشتن از صراط

بی رهنما و بدرقه صحبت سفر مکن
کاین وادی مخوف بود جای احتیاط

اگر بسوی خدائی تو رهنما واعظ
بجا حدیث تو و گفتهٔ خدا واعظ

افاده که ترا هست بر سر منبر
هزار مرحله دور است تا خدا واعظ

بسر آستین چه فشانی زمان ما بخلق
که شرم بادت از این جبه و ردا واعظ

اثر نمیکند این حرف در تو خوف چه شد
لکن تو و حرم امن کبریا واعظ

تو از حضیض مراتب اوج گفتگو دارم
ترا کجاست اقامت مرا کجا واعظ

روان شرع بدرد است از حکایت تو
چنانکه نالد از روح مصطفی واعظ

مگر ز صحبت جنت فسرده کامی تو
لب تفته از آن است بی نوا واعظ

تو افشانی و این آفتاب نیم شعاع
ز آفتاب تو و ذره وش برقص و سماع

یکی دلیل بوحدت یکی بکثرت گفت
میان عارف و عامی ازان فتاد نزاع

غزال جوی غزل برکش و پیاله بگیر
بمیر کور غمم هر سه مفتی طماع

بهل که دلق مرقع بیفکنیم از بر
کنیم چند درین زهد قطع و فصل رقاع

طلب کنیم جهان دگر بوضع دگر
که عیش نیست درین عهد منقلب اوضاع

بکام مشتری افراشت رایت ارفعت
چو زهره قطع سفر هر که کرد ازین اقطاع

بس است داعیه دوستان رابی صحبت
حدیث شهر و لد و مشتی نشیر باغ زراع

بس است امشب چو روغنم بچراغ
به که روشن کنم چراغ ایاغ

بو که چون لاله شست و شو یابد
دل آلوده تر ز پنبه داغ

پنبه از داغ دل چه بکرم
زان نمک زخم را چه نیست فراغ

چون تمنای عیش با تو کنم
هر کرا در غم تو سوخت دماغ

گلت از غنچه وا شد و نگشود
باغبانت بروی ما در باغ

لاله برفروخت شمع و نشست
نجت بد ریخت دل بدامن زاغ

جوئی از من نشان صحبت اگر
چون تو من نیز هستمش بسراغ

دوشم سحر ز هاتف غیب آمد این هتف
اشرب من المدام هنیئا و لا تخف

ساقی کجا بطی که پیالیمش بنجوان
چون نیمه جام جم مرقعین کف

یکچند عذر زان پلید نه پیش ارشد و نشست
بر هم زنم کنیسه سالوس صف بصف

رازی که داشت عارف افشای آن کنند
گفتند به پهر اس با هنگ چنگ و دف

مسرورم از نظارهٔ روی تو عالیا — زان باغ گل همی شکفد غنچهٔ شعف
فقر است بهرهٔ من و سازم بدین متاع — عشق است پیشهٔ من و نازم بدین شرف

دانی دعای صحبت شب زنده دار چیست
جز مهر دوست از دل من باد برطرف

نور حسن اثر روی ماهت طرف شد حیف حیف — آفتابت خارج از بیت الشرف شد حیف حیف
از رخت گل وز لبت لعل بدخشان بد خجل — گل قرین خار و گوهر چون خزف شد حیف حیف
زاغی آمد کرد قفس شاهم گل با هم عندلیب — از گلستانت برون بر بانگ و دف شد حیف حیف
بند زلف شکنت که عنبر می فشاند — عنبرش بی نکهت و مشکش تلف شد حیف حیف
نرگس شهلا که از چشم کم شد تیرها — تیرهای غمزه کوتاه از هدف شد حیف حیف
دل صد بردی که چشم از دست تو دیدنش بلا — ظلمها کردی بر او خوبت زکف شد حیف حیف

پیری آمد سیری آورد از چه عیش و نشاط
کو جوانی کز دل صحبت شغف شد حیف حیف

دو عالم گرد راه ابرش عشق — دو کون آماج تیر آرش عشق
نه تنها من که صد سهراب تهمتن — نیارد در مصاف اشکش عشق
مغ و ترسا و مومن را بهم سوخت — نه تر ماند نه خشک این آتش عشق
رخی دیدم که تا صور سرافیل — عکسی کرده عکسی نامش نقش عشق
نقشا الی یوم القیامه — چه پر زور است جام سرکش عشق
خوش آینده است در هر گوش نطقی — بگوش ناخوش این نقل خوش عشق
همه عالم چه انوار و چه ظلمات — فروغی از جمال مهوش عشق

قسم تا بی ز رخسار محبت | عطارد صید تیر ترکش عشق

بیا که غم گرد دل صحبت بدر برد
نوائین باد بزم دلکش عشق

اگرچه نیست تو را هیچ پاس عهد و وفا | بیا که طاقتم از دوریت رسید بطاق
کمان ابرویت از مختلف زند تیرم | سزاست زانکه گهی جفت خم ابروش که طاق
مرا الهی چه صلا میرفتی تو با مستان | پیاله زن که نداری خبر ز درد فراق
با شمن این سخن غم فسند انشا باید گفت | که تنگ بسته بخونریزی دو دست نطاق
خورند حنظل و شکر ز دست یکدیگر | کمان بد نبرند از صفا بهم عشاق
درون سینه ما نیست کینه احدی | دلی که خانه عشق است نیست را و نفاق
مرا مهارت حظ پیاله التقدر است | که فی الحقیقه فلاطون و حکمت اشراق
نبود وجه وجیه تو را شبیه و نظیر | نظر درست کشودم بر انفس و آفاق

بگوش هوش ببین صحبت اشبی حبسی
تو ساکن و متحرک چراست هفت رواق

مقام طاعت دردی کشان علی التحقیق | چه بام دیر مغان و چه صحن بیت عتیق
بلند کردن مینا و غبغب ساغر | بجو مفرح یاقوتی از عصار عقیق
اگر بکیف رسد ز نی نفس چنگ و حلقه دف | زهی سعادت عظمی و حبذا توفیق
مجوی سر حقیقت مگر ز صاحب حال | که اهل حال ندارند القدر تعمیق
بیا بدیر و ببین اهل ذوق را که چه سان | زنند زانوی خدمت به پیش پیر طریق
بگوش خویش شنیدم که هاتفی میگفت | لقد صدقت و صدقت ایها الصدیق

بیتی

شبی شمایل حسنش بنظم می آورد
زبان صحبت و میخواند از جلی و دقیق

از دست ما حذر کن ای خیره خصم بدرگ — کاندر نیام نفرین داریم صد بلارک
یکقطره اشک خونین صد لجه جزو ستان — یک آه صبحگاهی صد صد هزار ناوک
امشب رقیب دوران گشتم به تیر آه پی — امروز باد عیدم بر دوستان مبارک
طبل نشاط کوبم بر چرخ هفت اورنگ — گر پوست باز کردم پستر تا بپای کلک
استاد روح حیران در کار این دبستان — نفس و هوا چو طفلان دارم لعاب بر
ذهن فقیه محروم عقل حکیم موهوم — فهم پیمبر کار مفهوم فی کنه ذات مدرک

صحبت ز چنگ لعدیتیه ... ز ریه ...
این لاشه لنگ لنگان ز جش قضا سبکتک

فغان زین دل که عمر اش بعاشق گشتن بابی — گر او کارم بجان جانم بلب لب خشک از او گل
شکر لب نازنینانی بهار افروز بستانی — دو چشمش کافرستانی که لب دین کشت از او بابل
مهی خورشید از و روشن گلی فردوس از گلشن — سمن سیما و سیمین تن حریر اندام و سنگین دل
بیاض گردن و سینه بلور مخصص آیینه — بطلعت صبح و دینه گیسو شام رشتیل
نشتها تیر مژگانش بشد دل خواست قربانش — که هاروت از زنخدانش فتاد اندر چه بابل
از این پس رفتن قربان چه دارم بهره جز حرمان — دریغ از درد بسیار با فغان سعی بی حاصل
چه راحت این آفت پرده نور مه فلک خور — رفیق راه لاشعر و دلیل عقل لاتعقل
امید است از خدا ایکم ز تیغ منش — خضاب از خون چه دیلم بدست و پنجه قاتل
ز صحبت در کشم دامن که تنها او بود یا من — نه بین با او نه او با من کند از شد بدین محفل

یاری است مرا که یاری دل — زو آید و دوستداری دل

یاری که از و رسد بظفرا — منشور امیدواری دل

زلفت که برخ قرار دارد — دارد سپری قراری دل

پران پران خدنگ غمزه بست — کاید پی عکس پا رپی دل

حسن لعل لب تو از که آید — جراحی زخم کاری دل

هرگز نگزید سپی اگر بود — هجران تو اختیاری دل

وقت است که ملک عشق صحبت
گیریم بدست یاری دل

پرده شد باز وای بر من و دل — من دل باز وای بر من و دل

گفت منصور رفت بر سر دار — فاش شد راز وای بر من و دل

هیچ رازی نماند پوشیده — کیست غماز وای بر من و دل

از صفاهان مگو که برد دلم — ترک شیراز وای بر من و دل

از تو دارند یوسف و داود — حسن داود وای بر من و دل

دل صحبت تذرو وان مژگان
چنگل باز وای بر من و دل

سینه دانی ز چه شد بستر بیماری دل — تا غم اینجا ننشیند بپرستاری دل

غم یار است که دارد سر غمخواری دل — من بگردم سر غم کاید از و یاری دل

سر کویت که قیامت بود از زاری دل — ترسم از بیم نکنی ناله ز بسیاری دل

دل ز پیکان جفای تو شفائی صحبت — ناوک غمزه خوش آید بپرستاری دل

شانه مشکل سپر آن زلف برآرد که در آن — راه و باد سحری نیست ز بسیاری دل

نرگست مست شد و ریخت خمار از مژگان — مژگان نقب زد و رفت بغمخواری دل

غم بسر وقت من آمد پی دمسازی غم — دل بدست تو سپردم تو و دلداری دل

چند پندم دهی ای هرزه درا کوته کن — که نداری خبر از درد گرفتاری دل

درد و درمان و بلا مرهم و اندوه طبیب — وای بر حال دل و حالت بیماری دل

دل مجروح از آن جعبه یکی مرهم خواست — صد خدنگت دگر آمد پی پرستاری دل

زآن دل سخت تر از خاره که بی رحم افتاد — چون توان کرد تمنای کم آزاری دل

من همان روز که این چاه زنخدان دیدم — گفتم اینجا چو هاروت نگونساری دل

عاقبت زهر و گوارش غم و پرهیز شکیب — هیچ بیماره ندیدیم به بیماری دل

سهو کردیم که چون دل بغمش بسپردیم — نگرفتیم از او عهد کم آزاری دل

صحبت از همت دل شب چه خروس عرش است — که خروشان بخروش آورد از زاری دل

ای مهر تو پاسپس یاری دل — کین تو اساسپس زاری دل

شرمنده روی تو دل و من — شرمنده شرمساری دل

دانی شبها چه حال داریم — بیداری و بیقراری دل

آسوده دلان خبر چه دارند — از محنت و سوگواری دل

فرق است میان این دو زاری — ناکامی و کامکاری دل

دوش از پی کوی خویش شنید — فریاد و فغان و زاری دل

گفتا این دل صحبت است کش نشنید — زاری دل اختیاری دل

فاش شد راز وای بر من و دل — کیست غماز وای بر من و دل
من نکردم گر او نکرد که کرد — راز ابراز وای بر من و دل
من و دل هردو غافل و نگهت — قدر انداز وای بر من و دل
عشوه‌ات مایه سوز و آشوبست — خانه پرداز وای بر من و دل
قامتت گر نگشت میکشدم — جلوه ناز وای بر من و دل
ابروان ذوالفقار و رخ مصحف — هردو اعجاز وای بر من و دل
گفتم از غم گداختم چکنم — گفت بگداز وای بر من و دل
گفتم آخر ترحمی گفتا — توبه کم ساز وای بر من و دل

من گرفتار دل صحبت
محو شیراز وای بر من و دل

یکدل از غمت بری ندیدم — این نوع ستمگری ندیدم
همچون مژه تو هیچ کافر — خونخواره خنجری ندیدم
تا چشم تو برگ ساحری ساخت — هم چشم تو سامری ندیدم
دل چند بری که من بدین سان — رسم و ره دلبری ندیدم
شمشاد قدا باعتدالت — بالای صنوبری ندیدم
چون سینه آبگینه سانت — مرآت سکندری ندیدم
تا لب بلبت نسودم از شوق — خود را بسخنوری ندیدم
از لعل ترت ز طبع تر ریخت — شعری که باین تری ندیدم
صحبت نظری و آذری چیست — همدست تو انوری ندیدم

که سر زلف عروس معرفت را شانه ام — کاه نقل است از می و نقل و بط و پیمانه ام
مشک شب گیر و عسس مست آمد میخانه ام — چون توانم کرد این معنی که من فرزانه ام
پی می و پیمانه من مست لب جانانه ام — ساقی از خضر است کو هرگز دهد پیمانه ام
تا به تن جان است از دل عاشق جانانه ام — هر چه میخوانی بخوان دیوانه یا فرزانه ام
دانی از کف کی نهم پیمانه پیمان دوست — ساعتی کاین دور گردون بر کند پیمانه ام
با کمال عشق و مستی دعوی فرزانگی — نیست از فرزانگی دیوانه ام دیوانه ام
آهی آتشناک دارم شعله ور آسمان — نگذرد غافل کس امشب از در کاشانه ام
گر چه از بزم تو دورم لیک شب در کنج غم — بر خیال شمع رویت تا سحر پروانه ام
داشتم گنج خرابی بسکه سیل دیدگان — کرد استیلا اثر نگذاشت از ویرانه ام
گر نه معروفم به صحبت سرانید از چه رو — کودکان در مکتب و مرغان بباغ افسانه ام
پیشکاران حضور شاه دانشمند نیز — از حریم خدمت شاهنشهی بیگانه ام
ظل حق فتحعلی شاه آنکه دریا گویدش — نیم رشح است از کفت هم موج و هم دردانه ام
گر چه مداح شهم لیس علم استم علیم — هم ادیب مدرسه هم رونق میخانه ام
خطبه نعت ملک بر جمعه آموزد زبان — بر فراز منبر لا را از دل فرزانه ام

دست پرورد علومم لیک که گاهی کشد
طبع سوی شعر و خیزد ناله مستانه ام

دیرگاهی است کز آن خرگه شاهی دورم — وز در درگه آن ظل الهی دورم
شهره رخش جلالت شنوم لیک چه سود — گشت بصد مرحله از عسکر شاهی دورم
چون هم از معرفت کنه کمال تو ز غم — گر شناسائی ذات تو گاهی دورم

آب حیوان تو در ظلمت خط است نهان — چون کنم آه که زان آن خط سیاهی دورم
خجله ماه من اندر فلک و من بزمین — دور نبود که از آن ماه چو ماهی دورم
در لباس بشریت ملکیت دارم — گاه نزدیک بانحضرت و گاهی دورم

گرچه دورم ز برش لیک نگویم صحبت
کش ز فیض کرم نامتناهی دورم

شیرین خجل از تو و سمن هم — گل منفعل از تو و چمن هم
بلقیس رخت از حجاب سنبل — در زیر نقاب نسترن هم
بتخانه بهانه ورنه از چیست — بت شیفته و تو برهمن هم
دریای محبت است جوشان — عالم نم فیض او و من هم
تا لیلی حسن او عیان کرد — شیرین لب و غنچه دهن هم
آواره دشت کرد مجنون — ز تیشه بفرق کوهکن هم
دور از در دوست دو پستانرا — غربت لقب و وطن هم
مهر تو نکو و کین نکوتر — تشریف عطای تو کفن هم

قربان رخ تو صحبت و تو
حیران جمال خویشتن هم

شب شد و افسانه میخواهد دلم — قصه جانانه می خواهد دلم
خلوتی با آشنای خویشتن — خالی از بیگانه میخواهد دلم
تا دهم گوشی ببانگ نوش می — گوشه میخانه میخواهد دلم
تا ز خلق و خلق خود بیخود شوم — باده مستانه میخواهد دلم

[illegible]

بر سر پیمانم ای پیمان شکن — راح پی پیمانه میخواهد دلم
در حضور یار و میدانی فراخ — رقص استادانه میخواهد دلم
نیست با عاقل سر و کاری مرا — صحبت دیوانه میخواهد دلم
بر نیاید کارم از معموره — جغد وحشی ویرانه میخواهد دلم
دارم از شاطات هم شکوه — قتل این شیطانه میخواهد دلم
زیب تاج فقر از عمان چشم — ریزش دردانه میخواهد دلم

از لب لعل وی و خال رخش
صحبت آب و دانه میخواهد دلم

باز آمدم در مصر جان کز خویشتن موسی کنم — موسی صفت در قبطیان ظاهر ید و بیضا کنم
فرعون نفس دغا قارون با هامان شده — مستهلک تحت الثری مستغرق دریا کنم
همچون خلیل آرم دمی بر تارک نمرودشان — کش طاق کاخ جمجمه از پشه پر غوغا کنم
هر خاندان کز باستان دارند رسم ناستان — زایشان برآرم داستان از راستی انشا کنم
سر وی بالای کسی بنشانم اندر سروری — کشتی جدا از هر کسی در خاک این صحرا کنم
چون بوعلی سینا بدر آیم از زنبار شیخ — همچون کلیم الله سفر بر بقعه سینا کنم
کشتار رجا غوث و قطب زیرم به امان شمن — هر شیطان را از نشیمن گشته پیشانیش کنم
سر در گلیم اخته خود را نمایم فاخته — در کل عالی ساخته خود را بهر ایوا کنم
اندر ندر از حبل المتین بال براق شادو — چون بند در آویخت یقین پیچم سر عیسی کنم
افروزم اندر دیر جان شمعون شبه شمع زرتشت — در خواندن انجیل از آن آهنگ یوحنا کنم
صحبت چه جویی اندکی تفسیر ابو بکر — کاشف تو زانجیل سبحان الذی اسری کنم

بسکه پر شد ز وجود تو تنم / تو منی من تو منی شد ز منم
بسکه در وجد و سماعم دایم / بر دو نوع است ادای سخنم
منم این هیکل بی حس نه توئی / توئی این قالب صد جان نه منم
گر سپیده کرد چنین روز مرا / آن سپیده نرگس نسرین بدنم
بدنم خاره و ناخن فرهاد / وه که هم کوهم و هم کوه کنم
روزگاریست که یعقوب آسا / بفراق پسری ممتحنم
نه نسیمی که وزد زالفاش / نکهت یوسف گل پیرهنم
نه بشیری که زند انگشتش / حلقه بر در بیت الحزنم
در چمن بی قد و روی تو کجاست / ذوق از صحبت سرو و سمنم
گفتم این اشتقا یا رب چیست / گفت رشحی است ز چاه ذقنم
گفتم از غنچه چه فرمائی گفت / هر سحر می شکفد از دهنم

کشته خنجر عشقم صحبت
نیست حاجت بحنوط و کفنم

در دست ستمگری اسیرم / رحمی ز سپهر که دستگیرم
هر لحظه ز شست شوخ کمانی / آماج که هزار تیرم
از گریه درون بیت الاحزان / یعقوب آسا وطن پذیرم
یا جان دهم از فراق یوسف / یا پیرهن آورد بشیرم [illegible] دلم
مشکین دم آن نسیم کارد / از زلف تو نکهت [illegible] دلم
جان عرضه کنم بمژدگانیش / اما ز نشاط [illegible] دلم

[illegible] دلم

ای گنج نهان که در کف تو بست | مفتاح خزینهٔ ضمیرم
بر روی دلم ز گنج عرفان | بگشای دری که بس فقیرم

صحبت من و عشق و نوجوانی
کز غصه خویش کرد پیرم

من کاین همه اشک و آه دارم | از حسرت یک نگاه دارم
هرگز نشوم ز دیدنت سیر | هرچند نگه و نگاه دارم
دور از رخ آفتاب روئی | روزی چو شب سیاه دارم
هر شب ز دگر شبم سیه‌تر | با آنکه بتی چو ماه دارم
چون مینگرم بگشته خویش | بینم که نه کم گناه دارم
اما که چه از گناه بسیار | چون عفو تو عذرخواه دارم
من کز اثر سعادت بخت | رو بر در چون تو شاه دارم
نه رابطه و نه رجویم | نه دغدغه سپاه دارم
بیرون کششش برشته صبر | گر یوسف دل بچاه دارم
چون پای طلب کشم بکویت | سوی تو هزار راه دارم

هم گریه نیمشب چو صحبت
هم ناله صبحگاه دارم

اگر نامه مدت دراز و چلیپا نوشته‌ایم | از روی زلفت ای بت زیبا نوشته‌ایم
طاق ابروان کج آورده در نظر | معکوس و پس چون خط ترسا نوشته‌ایم
شرح صحیفه غم ما گر مطول است | مانند رود از در شب یلدا نوشته‌ایم

اول سرشته ایم بخون جگر مداد
وانگه بر این صحیفه غم را نوشته ایم

چون خط جام حافظه کشان صفحه بیاض
کعب پیاله بر ید بیضا نوشته ایم

احوال دل به پیش تنی عرضه کرده ایم
سوزد گداز شیشه تنها را نوشته ایم

بیمار عشق را لب معشوق مصلح است
این نسخه را ز لعل مسیحا نوشته ایم

پیکی روانه کرده ز کنعان بسوی مصر
یا رنج آن بکنج زلیخا نوشته ایم

قتل امیر شاه خراسان به مرز طوس
تا پای تخت خان بخارا نوشته ایم

آورده ایم قطره اندر کنار بحر
عرض شرف بلؤلؤ لالا نوشته ایم

همچون قلم شکافته ایم از هزار جای
تا کیفیت ز لوح دل اینجا نوشته ایم

از بسکه خود بنامه خود برده ایم رشک
بس نامه پاره کرده و بس وا نوشته ایم

اظهار شوقمندی صحبت که بیحد است
بیجا شکسته ایم قلم تا نوشته ایم

امشب بمراد دل خود خوب رسیده‌ام
المنة لله که بمطلوب رسیده‌ام

کام دل ناکام برآورده شد از دوست
خوشدل بوصال رخ محبوب رسیده‌ام

از برق شراب سحر و خنده صبحش
بس کشف خطا بر دل محجوب رسیده‌ام

مرهم نه ناسور کهن گشت خدنگی
کز غمزه آن چشم پرآشوب رسیده‌ام

دل راغب عناب لب تیغ نبود
یکشب بدو مقصود چه مرغوب رسیده‌ام

مشکین خط الغالیه مولود عجب نیست
کز حالتی از خواندن مکتوب رسیده‌ام

صحبت بود ست باسن اگر میل زفافت
برخیز بجا زود که مرکوب رسیده‌ام

گر چه انفاس مسیحاست شفابخش سقیم
چه کند پیش دو لعل تو با خطم سیم

شد خود از گرمی عشق افکند از سر و سهیم
عالیا جامی از آن باده کشید ابر میم

فرق ما را چه لیاقت که بحشمت سپرد
کف پائی که به است از ید بیضای کلیم

بوی زلف تو بصحرای ختن برد صبا
عطسه زد نافه و گفت اوخ ازین لطف شمیم

شد خط جوهری از موی میانت مفهوم
کس چنان کرد ثبت نقطه موهوم حکیم

چون شاید بر خم در که فرو بسته تو راست
چین پیشانی دربان تو از دست لئیم

دل ما را که ز کف رفت بدست آرامی ده
که تسلی دل دوست ثوابی است عظیم

اهل تسلیم و رضا را که بسر یا هیچ نباد
نه بلطف تو امید است نه از قهر تو بیم

تفته شعله غم را چه خبر از جیدی
تشنه و شنگین را چه طلوع و چه جحیم

نظم صحبت که بهم رشته در و گهر است
فردی از وی نفروشیم بگنج زر و سیم

چه کردم هیچ دانی زینقدر زاری که سر کردم
ازینقدر زاری خود اغیار را قدری خبر کردم

سحر در باغ گل بر یاد دست از بس ناله سر کردم
چمن را فارغ از نالیدن مرغ سحر کردم

بهار از شوق تو آن هم صحبت نه و بیدار
نه گل ماند و نه بوی گل سحر تا سر بسر کردم

مگر درد آشنائی فهم این حالت کند ورنه
که داند یک شبه تا من چه زاری تا سحر کردم

سزد گر پایکوبان من جفا و ناز و استغنا
عتاب آمیز شوخی را که من بیداد گر کردم

نه امروزم یقین شد بر هلاک خویش کاین معنی
که بر رویت نظر کردم ز خود قطع نظر کردم

چو گل تا رفتی از دامن نشستم جای تو تنها
که مالامالش از لخت دل و خون جگر کردم

نبستم طرفی از مسجد بسر بردم چه جهلی از تقوی
شدم میخواره خود را در رسوائی سمر کردم

پس از بی اعتباری خاک کوی می فروشانم
حدیث ناخدا بگذار شد لطف خدا شامل

بمژگان رفتم چندانکه خود را معتبر کردم
که تر نا کرده دامن من از این در پا گذر کردم

شنیدم گفتی از جورم شکایت کرد صحبت
سرت گردم نکردم هم غلط کردم اگر کردم

چرخ نامرد میکند چکنم
ساقی دهر در پیاله من
حسرت آن عذار گلناری
یار بیداد کرد و دور زمان

ز تو ام قهر میکند چکنم
دردی زرد میکند چکنم
چهره را زرد میکند چکنم
آنچه او کرد میکند چکنم

هر چه بر صحبت از تو رفت و رود
بخت نامرد میکند چکنم

دوش نظاره ات از رخنه روزن کردم
دست حاجت در امید بروم نگشود
کردم از نسخهٔ لفظ فراغت حاصل
صبح حشر است که از این بیش ندارم طمعی
قصه کوتاه و بکش تیغ و بکش زار که من
طبع از مدرسه و خوی مدرس رنجید

پیر زخم انجمنت دیدم و شیون کردم
بسر کوی تو چندانکه نشیمن کردم
که بسر هان دهان تو سر بسر من کردم
وعده وصل تو بر خویش معین کردم
کشته خون خود امروز بگردن کردم
بخرابات مغان رفتم و مسکن کردم

شرک و تقوی حرم و دیر و دل و دین صحبت
جملگی در سر کار بت پرفن کردم

چون تو مه خاور سپهر ندیدم
مهر از غم تو بر سپهر ندیدم

مشکی که کلاله تو دارد / در طبله عنبری ندیدم
قندی که ز غنچه تو ریزد / اندر نی شکری ندیدم
با روی تو شمع انجمن را / یارای برابری ندیدم
چون منزل دل که محفل تست / بتخانه آذری ندیدم
غیر از تو که فطرتست بالی / فرزند بشر پری ندیدم
تا روی تو دیده‌ام ای قمر چهر / دیگر مه خاوری ندیدم
ای طایر طبع هیچ مرغی / چندانکه تو میپری ندیدم

در عرصه نظم چون تو صحبت
کس را دلاوری ندیدم

نه کیش گاو نه حال اهل دین دارم / سر تو دارم و از هفت ملت این دارم
بخواب خوش نبود تا صباح خویش صبا / که از شکاف قفس ناله حزین دارم
ز تلخ گویم ای هم نفس مشو ایمن / که زهر بر لب و در سینه انگبین دارم
من آن درخت برومندم اندرین صحرا / که شاخ بر فلک و ریشه در زمین دارم
ز موج حادثه دهر چون نیندیشم / کنار و حباب کهن خانه گلین دارم
اگرچه واعظ ملت خشمگینست / ولیک حسرت آذر در آستین دارم
کرم بمدح گشاید ور بقدح زبان / لب خموش نه نفرین نه آفرین دارم
بجنبش سحر و هم سوی خانه باد ایشا / پیام حسرت نسرین و یاسمین دارم

حجاز دوش بسر حافظ تا بلبه صحبت
چه فتنه‌ها که ز هر سوی در کمین دارم

من آن لنگ آهوی لاغر شکارم — که در فتراک آن تازی سوارم
چه پهلویم ز تیرش چاک چاک است — چه پرسی که فسر به پا نزارم
سپیده شعری شراری بر پرم ز تخت — که صنعتهای شعری شد شعارم
مشامم تنگ و مشکوی تو جوید — روان کان کاروانی زان تتارم
قراری کرده در کنج لب خال — که عکس خویش سپارد بیقرارم
نه در سبحه گذارندم نه در دیر — بر شیخ و برهمن بی وقارم
ازین تحت الحنک بندی چه حاصل — که بر هر سوی صد زنار دارم
شعار زرق و شیادی نه کار است لیک — بهل تا سر بشیدائی بر آرم
چو شمع استاده ام بر جای خود — بپایان باد صرصر در گذارم
روم اما نه پیر دانم نه سامان — پریشان رو چو ابر نوبهارم
گهی هم گردن آهوی صحرا — گهی هم بال کبک کوهسارم
ادیب عقل را کردم وداعی — که پیر عشق بس آموزگارم
خرابات مغان نازم که افزود — شرابش جاه و نقلش اعتبارم
بپرسید از طرفدارانش اینک — یکی از خاصگان شهریارم

بجو صحبت ز پس رسم طریقت
که من خود در حقیقت پیر کارم

در هر خم ابروئی الماس تو می بینم — در هر رخ مه روئی سیمای تو می بینم
از هر دل زخم آلود پیکان تو می سر زد — در هر سر بی سامان سودای تو می بینم
هر جا آن قد و قامت گرد حاشا که نشست گرد — القصه بلای دل بالای تو می بینم

هر جا که سری دیدم غلطیده بخاک و خون — چون نیک نگه کردم در پای تو می بینم

قرابه هر مستی از خم تو لبریزست — سرمایه هر دستی کالای تو می بینم

آویخته از هر طاق مینای تو می یابم — آمیخته در هر می صهبای تو می بینم

این دشت کان دل قبچاق طرب منزل — هامون تو مینانه صحرای تو می بینم

ای شاهد هر جائی تا خود تو کرا شائی — هر واله و شیدائی شیدای تو می بینم

مجنون بیابانی مفتون تو دانستم — خارا کن آواره رسوای تو می بینم

این نامه نامی را مجموعه سپاهی را — منشور تو میخوانند طغرای تو می بینم

رقص همه ذرات از ثابت و سیارات — هر یک بره هستیها جویای تو می بینم

در خلوت فرد الفرد توحید تو می گویند — در مجمع جمع الجمع غوغای تو می بینم

در بزم تو دی بودی هم صحبت آن حجت
چون گشت شهیر امروز بر جای تو می بینم

گفت بردوز از رخ ما چشم سر گفتمش چشم — گفت چشم دل بچشم سر نگر گفتمش چشم

گفت کاوراق دوا وین مجاز از سر بشوی — علم رسمی را ز یاد خود ببر گفتمش چشم

گفت دستار محک را ز تارک باز کن — خرقه سالوس را از هم بدر گفتمش چشم

گفت اگر صبح سعادت داری از طالع سیاه — صفحه رخسار ما بین هر سحر گفتمش چشم

گفت درکش دامن از خار علایق وانگهی — عندلیب آسا بشاخ گل بپر گفتمش چشم

چشم ما را گفت گر دیدن شهاست گر به گرد — غمزه ها ریزد نکو بگشا نظر گفتمش چشم

ز دو سراپائی مرا چون دید شب در کوی خویش — گفت رو تقشم کجا بگشا بدر گفتمش چشم

پس ندانم کاو چه گفتش بمن چه گفتمش در جواب — آنقدر دانم که گفتا هرچه آن پس گفتمش چشم

قبچاق

گفت صحبت ما گر سپرد پدارما داری بیار
آنچه پر دور روی زر دوشم بگفتم بشنیدم

روزن دل ز تجلی تو روشن کردم
نظری بر تو از آن رخنه روزن کردم

تو ز رخ مشعله افروختی و من چو کلیم
خلع نعلین در آن وادی ایمن کردم

بارک الله که در آن بقعه مبارک شجری
دیدم و بهر ورقش تحفه گلشن کردم

چند رطبهای تر و تازه کز آن نخل مراد
در طبق ریختم و بردم و خرمن کردم

از فسونی که دمیدی بعصای کف من
اژدها گشت و دهنش از پی دشمن کردم

این نه بس کز اعجاز ید و بیضای کلیم
دیده ذهن و خرد تیره ور روشن کردم

نار نمرود هوس را بره و رسم خلیل
اخگرش را همه رشک گل و سوسن کردم

توبه از خرقه و سجاده و تسبیح و ردا
ترک زنار و چلیپا و برهمن کردم

آنچه کردم همه بود از کرم اهل صفا
نه که هم صحبتی صاحب بدین کردم

گرفتم گر فلاطون بر سر هستم
کتاب هفت ملت از بر هستم

نخواندم تا رموز بی‌نشانی
برهمن طریقت کافر هستم

شبی دیدم بخواب خویش کان صبح
دو دست اندر دو زلف دلبر هستم

از آن شب تا کنون سالی دورانی
نه آرام و نه خواب و خور هستم

بگفتم چیست بر رخسارت این خال
که زو فارغ ز مشک عنبر هستم

بخندید او بگفت اینک نسیمی
اگر چشم بد و ... هستم

بکرت ور گشتم ... تا دل
اگر سرت خود و تشنه آن خنجر هستم

ی ۲

بی انکار اگر محضر کنی بسم | نخستین خود گواه محضرت هستم
ندارم قوت پرواز گلشن | تو گوئی مرغ بی بال و پرستم
درین بحر خروشان مضطرب وار | بسان کشتی بی لنگر استم

در این محفل مگیر آرام صحبت
که منزلگه سرای دیگر استم

بیگانه وشا نجات جویم | در کوی چه التفات جویم
ای صنع خدا کجائی آخر | شبها چند از خدات جویم
هر چند بلای جانی اما | بهر دل مبتلات جویم
گاهی بدرون دیر و کاشی | بر بام کلیسیات جویم
ای نو سفر از چه راه رفتی | کز بادیه نقش پات جویم
تو غیر جفا ندانی و من | از ساده دلی وفات جویم
گر تیغ کشی کشم سری پیش | ور خشم کنی رضات جویم
ای دل ز غبار غم سینه ریش | کآئینه صفت صفات جویم

بیماری اگر ز هجر صحبت
از پیر مغان شفات جویم

حور چه دانیم و قصور ای صنم | بتکده خلد است و تو حور ای صنم
نور تجلی تو و بتخانه طور | طور کجا و این همه نور ای صنم
ما و وقوف حرم بتکده | طی بیابان چه ضرور ای صنم
زاهد خشک ار پی بتخانه نیست | واشت پی سری لایق شور ای صنم

پی ادبی گر کند انکار دیر — قصر ادب را چه قصور از صنم
بت شکنی کیش خلیل است لیک — پندت از مست غرور از صنم
برهمن آسا ز پی سجده ات — بوسه دهد خاک حضور از صنم
بتکده بود و تو در آن و انگهی — رفت کلیم از چه بطور از صنم
گرد چو صحبت به تو بست هر که کرد — از در بتخانه عبور از صنم

ز سنگین دلی گر شبی خون نگریم — چنان چون غم ارزد شبی خون نگریم
دلم پر ز خون بود چون شیشه می — شکستند عهدی که جز خون نگریم
کی این اشک خونین فشانم گر اکنون — ز هجران آن لعل میگون نگریم
چو یعقوب نبود که بر یوسف خود — شب از درد و روز از شب افزون نگریم
نبات لب مصری او تلخ چه را من — ز محرومی آن دو ذو النون نگریم
جواب سگ لیسلیم گفت باید — اگر گردمی شب چو مجنون نگریم
من از طفلکی گر چه پرورده مستعدم — چه گویند مردم گر اکنون نگریم
نخندد که تا طرف چمن نو گل من — چو ابر از بدامان هامون نگریم
سپر ایا پی سوزم به یک شعله تحت — اگر ساعتی صد چه جیحون نگریم

من کی استماع صوت دف و بانگ نی کنم — واعظ مزخرفات ترا گوش کی کنم
دانم ز سینه بر جهد این کز نسیمست — از منبر او فتی چه سر آغاز وی کنم
از چشم گریه ناک سرشک ریا مریز — تا بر تو شرح خنده اقداح می کنم

جامی

حاجی مخواه توشه که بر همره منی | تا کی پیاله راه بر تو یک لحظه طی کنم

انگشت قهر بر رگ دل زخمه میزند | هر که نکه بزخمه کار و پس وی کی کنم

رفتی بباغ کرد فغان گل که رخ بپوش | تا کی ز شرم لاله است ای سرو خوی کنم

گشت آشکار خیمه لیلی رها کنید | گام فروز نافه و پی سوی وی کنم

صحبت تو زید و شش عالم از من ستان بهمن

طیار وار ابر شش انداز شم پی کنم

چه وحشتناک راه است این که بر طرفی نهادم گام | ندانم کز کجا آیم نمیدانم کز کجا استم

زهجرانم چنان کاهیده شد تن کز سبکروحی | توانم بر باد برخیزم و با باد صبا رفتم

باستعمال لفت دست چه شبود مشتاقات | ندانستم کز ... حلقه در دام بلا افتادم

دوای درد من هم دردی درمان من با | چه تشویشم ... که افتادم در دوا افتادم

بشوق دام اگر بینم لعبحر ارسیمانی را | چه مرغ خسته بال اندر پریدن از هوا افتادم

سهی بالای من ... کجا داری خرامان شو | که من چون ... افتان و خیزان ... افتادم

زکثرت جامی ... بیست صحبت ... دارا

در آن کو ... کجا خیزم کجا افتادم

ز خود گم ... جان فانی بجویید ... | نگویید ... از راحت ... نگوییدم

... از خون خود ... تیغ محبت را | شهید شوق ... شوییدم

... شمار روی ... | رفیقان ... بپوییدم

... می خورد ... | ... بپوییدم

... زندگی خود ... | پس از مردن ... یاران ... بپوییدم

مزارم گشت از عکس عذارش روضهٔ گل — ز خاک ای لاله و سنبل مروییدم مروییدم

نه با صحبت سپهر دارم نه با شعر شغب نالش
ز شعر ای هاتفی هم مگوییدم مگوییدم

دی ز محراب امامت صبحدم سر بر زدم — صبح طالع بود و طالع را صلائی بر زدم
راست شد صف جماعت راست کان نخجیر ما — دو پستان را دستانی ز صف محشر زدم
مقری آهسته شکست اذان کرد از هوای من و — تا یکی الله گفت او من هزار اکبر زدم
دل پی نیت سپردم از شعب ای آتش شد — دست بر تکبیر بردم و ز حیا بر سر زدم
ابتدا تم بین که اندر انتهای قنوت این پهن کف — با همه آلودگی بر دامن داور زدم
پر خلل دیدم نماز خویش و هنگام سلام — از تحیر دستها بر زانوان بر هم زدم
پند میدادم بخلق از طاق مسجد خنده زد بخت — لب فرو بستم گریستم نعره بر منبر زدم
راه تقوی داشتم دیدم در میخانه باز — از در مسجد گذشتم بر در دیگر زدم

شیشهٔ ناموس خود با توبه صحبت بهم
بر گرفتم هر دو را و انجا بسنگ اندر زدم

بماه روی تو دانم شبی نظاره کنم — که محو گردم و از خویشتن کناره کنم
حدیث عهد الستم چه پایدار نماند — بیار دست که میثاق را دوباره کنم
چه این کمند ز تو تافتم دگر مگذار — مرا نجود نفسی ورنه باز پاره کنم
نعمت بلند داکر راه سینه را محکم — بان رسیده که راز دل آشکاره کنم
عجب مدار که ز چشمها روان گردد — حدیث گریه چشم خود از نظاره کنم
دوای درد مرا من بیستم تو میدانی — طبیب من دل بیمار را چه چاره کنم

ز انتظار

ز انتظار شب وصل چند روز بروز
گذشتهای شب هجر را شماره کنیم

خجسته نیم شبی گر کناره تست پناه
تو در کنار من و من ز خود کناره کنیم

ز ضعف دل صحبت گرا بدست بپیچ
بعزم توبه دگر عید استخاره کنیم

ما طراز لوای لولاکیم
شده ما خلقت الافلاکیم

گرچه جز رمز معرفت نزنیم
قصب السبق ما عرفناکیم

خط ریحان عارضش خواندیم
همچو تقدیم لفظ ایاکیم

دُرّ دریای سپهریم اما
موج او را خس و خاشاکیم

عاشقیم و ز دولت سر عشق
صدف علم و کان ادراکیم

طعنه یسفک الدماء بجاست
زانکه در قتل نفس بی باکیم

شهسوار مصاف فطرت را
عرصه تیغ و صید فتراکیم

اصل ما از حظیره قدس است
نور پاکیم اگرچه از خاکیم

صحبت ار از جهی صفای تن است
موطن اصل را هوسناکیم

سر شب گریه ها کردم سحرها ناله ها دادم
نگر دان گریه ها خوردم نه داد آن ناله ها دادم

بیک ناوک نگاه افکنده چاک افزوده بر جانم
نظر آنگهم بستی تا چه پر چم است صیادم

مرا چشمی ز بیداد افت که از چشم تو افتادم
روم از چشم گیرم چون تو افی رفته از یادم

گرانمایت چشمت چیست این شوخی که بر ستی
شکاری بود چون شکار انداز شد یا کشت صیادم

در این بستان کنج قفس ماندم که آخر باید مردن
چه گر این است صیادم نخواهد کرد آزادم

هم آوازان من یاد از اسیر غم نیایدشان — چه شد کاین یک دو روز اندر شکنج دامشان افتادم

فغان کم بس بلند از کوی او شد نالها امشب — میان نالها از گوش او کم گشت فریادم

نشد رام مراد من نداد از کیسه داد من — بکارش کردم افسون هر چه بود از پیر استادم

ندانم چیستی یارا تو خود گو کیستی باری — پری گر نیستی هم خود نگوئی کادمی زادم

تو هم شیرین بعصر خود تعیش کن بقصر خود — اگر بر بیستون خارا کنی همدست فرهادم

بدستم تیشه ده وانگه ای شیرین زبان بنگر — که چون فرهاد دوشش در کوه کندن نیست بنیادم

برآید نعره العشق العشق از دلم دایم — صباح این است اذکار و رواح این است اورادم

چنانم عشق با آتش زد که خاکستر شدم صحبت
با من خاکستری نگذاشت هم باد او بر بادم

دوش از تف آه آتشی افروخته بودم — وقتی شده ام آگه که خود سوخته بودم

تعلیم وفا پیش تو بی قدر ترم کرد — کاش این سبق ساده نیاموخته بودم

تا کرد جوی سود ز سودای محبت — از دست شد آن مایه که اندوخته بودم

بر تن کفن مرگ شد از کوتهی بخت — آن جامه که با تار وفا دوخته بودم

صحبت شبی آموخت ز خاکسترم اید
کان شمع بسر برد و من سوخته بودم

دوری بزن ای ساقی تا دور تو گردم — قربان تو و شهر تو و طور تو گردم

هر چند که پامال حوادث شدم لیکن — مشکل که حریف ستم و جور تو گردم

دور فلک این قاعده از عهد تو آموخت — آری همه جا راست در آن دور تو گردم

گفتی که کنم غور تو تا ماند در این دور — بهر چه فشاندی دل پی غور تو گردم

ز کیستی

در گشتن صحبت چه گیتی با دگران شور
با بند نفیرهای که هستم شور تو کردم

ای زلف تو چین ار رخ تو با چین | ما چین تو کرده غارت چین
چین با سپه زلف تو سحر با | بر باد و هند غرایب چین
چشم و مژه تو چیست وانی | آن خیل مغول و آن تمو چین
یکبار و هزار چین و لیکن | صد نافه نهفته زیر هر چین
پای طلب از ره تو پر خار | دست نگه از رخ تو گل چین
قد نخل و لبت رطب ولی چون | زین نخل بلند کس کشد چین

صحبت مه من علم زد امشب
کو ماه فلک بساط بر چین

شتربانان چه می بندید امشب محمل جانان | نمی دانم که گرد هم گرد جانان با شتربانان
چه تعجیل است این آخر بپا بر دود محمل می | بدارید ای شتربانان ما فی محمل جانان
سبک ای ساربانان ناقه غرق اندر وحل گردد | نه بر سید از سرشک دیده خونبار ایشان
شما را گفت مهلا خواجه اشتر سواران ما | که با محمل نشین قرار و ره باشد از شبگیر زاران
شتربانان چه می خوانان چو من شیدا دل ال | خبر من خبر شد انس شد هم آواز حدی خوانان
پریشان هوا زلفت پریشان است و از عطر | پریشان شتربا صحبت قیامت با پریشانان

کمیت گو بد چه کو هم ما صحبت نیست
لشکر انان که از ذات شد اگه آنان

تا کی از خار هوای خویشتن | نسته پرواز هم همسای خویشتن

دارم اندر سر هوای خویشتن ‌‌ فارغم از ماسوای خویشتن
بلبلان بدرود تان بادا که من ‌‌ ساختم برگ و نوای خویشتن
شاهباز بسته چشم دیده ام ‌‌ بر سر دست تو جای خویشتن
مرغ زارم لیک دارم در نظر ‌‌ مرغزار مرغ زای خویشتن
عنقریب است ای عزیزان کاورم ‌‌ هفت گردون زیر پای خویشتن
رفته رفته بر سپهر رفرف زنم ‌‌ خیمه شوق و لوای خویشتن
از سپهر فقر آرم و طلق فنا ‌‌ سازم اکسیر بقای خویشتن
چون ذبیح الله نخواهم فدیه ‌‌ بلکه گردم خود فدای خویشتن
سفره گردون تهی دیدم زنان ‌‌ لاجرم گشتم گدای خویشتن
از سر گنج تجلی آوردم فرو ‌‌ نفس کافر ماجرای خویشتن
نعمت الوان خود دیدم زدم ‌‌ سوی خوان خود صلای خویشتن
کوری دشمن رضای دوست را ‌‌ برگزیدم بر رضای خویشتن
سیر کردم انفس و آفاق را ‌‌ دیدم اندر خود خدای خویشتن
مغز مقناطیس دل آهن دلی ‌‌ خود ربود آهن ربای خویشتن
زنگ بزدودم بر رخش آینه وار ‌‌ تا در او بینم لقای خویشتن

به شدی صحبت کنون بیگانه باش
از دل و درد آشنای خویشتن

مرده دل بس پس صفای خویشتن ‌‌ مشعر خویشم منای خویشتن
قبله زاهد همان بیت الحرام ‌‌ کعبه عاشق سرای خویشتن

دونکه

رو که دارم پنجهٔ معجزنما / از نمار بیر پای خویشتن

دل بلاگردانت ای بالا بلا / من بقربان بلای خویشتن

این جنون با فسون ویکرست / ما و مالیخولیای خویشتن

گو مسیحا در علاج ما مکوش / درد ما شد خود دوای خویشتن

مسهل صفرای این عجب و ریا / کردم از سقمونیای خویشتن

در فنای تن بقای روح را / دیده‌ام وجستم فنای خویشتن

رنج دل جویم چه بینم آشکار / در عنای دل غنای خویشتن

نیست ما را حظی از خز و حریر / ما و نقش بوریای خویشتن

چاک کردی دل صد چاک را / از چه از چاک قبای خویشتن

گو مست بیگانه پوشی بپوش / می‌شناسم آشنای خویشتن

خالی از گفت در ایوان خیال / مجلسی دارم برای خویشتن

بقعهٔ سیناست اینجا ای کلیم / خلع کن نعلین پای خویشتن

تا بلطف سحر هر جادوگری / اژدها دم کن عصای خویشتن

گوئی افتاد است در تیهم گذار / که روم بیکه بجای خویشتن

تحفه درگاه او کردم شبی / گریه‌های هایهای خویشتن

خنده‌های قاه قاه بسم داد خواه / در حریم کبریای خویشتن

نیست صحبت با ملک شوری مرا
واثقم بر عقل و رای خویشتن

دانی چه آرزو ز تو دارم نگار من / خواهم که یار کس نشوی جز که یار من

گیرد قرار کار من اندم که گوئیم — یار تو ام قرار تو ام بیقرار من
من جز تو دلبری نشناسم توئی توئی — دلدار من نگار من ای غمگسار من
خالت نهاد گرچه بسی داغ بر دلم — یاد تو شد انیس دل داغدار من
دوش از زبان بلبل دل می شنید گل — کی گلعذار من چمنت مرغزار من
گفت آری آری این چمن از آن تست — نومید نیست هر که شد امیدوار من
سیمرغ قاف قدرت عشقم که هر زمان — شهباز رفعتی شود از تو شکار من

صحبت بجلوتی سر و کارم کشیده اند
کانجا سروش بر نکند سر زکار من

ای بلال از خم ابروت عیان — عاشقان را چه حذر از رمضان
لیلة القدر سر زلف حبیب — مطلع الفجر مه طلعت آن
روزه داران سحر ناخورده — همه تفسیده جگر از عطشان
دردمندان الم پرورده — همه بیمار دل و خشک دهان
آن یکی را پی افطار و سحور — شکری از لب شیرین نفسان
وین دگر را بغذای شب و روز — سیبی از غبغب سیمین بر سان
لاله از روی تو شد داغ بدل — نرگس از چشم تو دارد یرقان
پسته از نون خطت سر بسته — غنچه از میم لبت در خفقان
ماه من کلبه دل منزل تست — ماه را خانه کجا جز سرطان
نرخ لعل تو شکست انکه ببست — قیمت بوسه قند تو بجان
صحبت از بوسه یارت هوس است — بگذر از جان بکف آور به ازان

پیاله گیر و شکر خوابرا شتاب مکن / ز رفته اینقدر از شب بهانه خواب مکن

چه میدهی مژگان را بروی هم از ناز / بپوش چشم ز من و ز من اجتناب مکن

بچشم خویش بگو رو بهم آفتاب صحیست / حدیث خواب بهنگام آفتاب مکن

خراب نیم نگاه توام چه خوابست این / مرا خبر اثر از چشم نیم خواب مکن

هنوز مرغ دلم از طپش نیاسوده / خروس پیش عرش مخوان یکدم اضطراب مکن

هر آنکه سرکش فتنه مست از نیاز / دگر حواله به پیمانه شراب مکن

لبی که دارد از آن چشمه حیوان شرم / ز خیل تشنه لبان گو که منع آب مکن

بزن بتیغ کشش یا بکش بناز اندکی / بخون کشته چو دستی بخضاب مکن

اگر چه سلسله عقل عنبرست اما
بزلف خویش بگو ترک پیچ و تاب مکن

مرا افتاد طشت از بام گردون / از این پس طبل پنهان چون کنم چون

چه رنگی ریخت سرجوش خم عشق / که رنگ از روی وجودم شد دگرگون

کلیم آسا شدم در وادی تیه / ز دل من و پهلوی از حد افزون

چو بودم شد به بیت المقدس پس آنگاه / نه موسی رهبرم بود و نه هارون

ز کسب گنبد ملکوت شد حیران / تنم از خار مغیلان بود پرخون

الکنا اللهم ایکنا از لب من / شنید اینجا شدی زار و مجنون

بدندان لب گزید از حیرت و گفت / که ای ناکرده طی دریا و هامون

تو لی در طرف کویش سرخوش اینجا / ندیا در جام ناکرد ند افیون

اگر از سر بالی کوشش است / دگر ناید سر ای چون مدح آن

منم گفتی منی گو تا منی را | کنم قربان درین عید همایون
سر قتل هوای نفس دارم | کجا قربان که آن شوخ موزون

کنم کشتی روان از خون صحبت
بدان سان که ملاحان جیحون

طعمه از سر پنجه خوردن خصلت شیر است و بس | قطع و فصل حق و باطل کار شمشیر است و بس
بس شکار معنی افکندم بدشت از بهر غیر | صید خود را بذل کردن همت شیر است و بس
شیر مرد آنرا سپر اندر پای افکندن و | از دل افغان بر کشیدن سهم نخجیر است و بس
میر عالمگیر شاه حسن خورشید است و تو | صاحب دیوان و دارای قلم تیر است و بس
رو بهر جانب کنی ای شهسوار گیتی ستان | از دو جانب همعنانت با دو شبگیر است و بس
در دمی بهمن کهن و اندر بهاران نوجوان | نو شدن هر ساله زین پیر عالمگیر است و بس
تیغ نهادی از کمان بر و بیت آموختیم | وانکه چون قبضه تو دارد در راستی تیر است و بس
هر نفس زاینت در بستان دعوی شیر صادق | صبح صادق علیکسود من بطیبا شیر است و بس

صحبت اقلیم بلاغت تختگاه خسرو است
لیک صاحبدل بر این تخت همی میر است و بس

کردم ز شمشیر تو شد تن چاک چاک ای نازنین | از چاک چاک این بدن جان را چه باک ای نازنین
تیرت برون شد در فکن خنجر بکف داری بزن | قلبی سلیم فی دل شکن روحی فداک ای نازنین
بر سبزه زار کبک وش آئی بجولان سروش | طاوس با این فتنه وش غلطد بخاک ای نازنین
نی رهنمائی در سفر نی کاروانی در گذر | تیه تو دارد اسکندر بیم هلاک ای نازنین
بار زهر هر مایت خوشم لاجرعه بر سر میکشم | مست رحیق چشم شد قسمت باک ای نازنین

هر روز نیست از نبودی هر روزه دارد اقتضای
روح و مقام سپهر بدی جسم من خاک ای نازنین

سودای غم فرسودگی سودش چه بود آسودگی
صحبت پس از آسودگی شد عشق پاک ای نازنین

حرفی بزن ای گلبن لبت عنبر بوی چون نشنیده من
زاری هم گشتا بنگری در خون چو غلطیده من

بس شبها نشسته بی‌تو شبها کرده دیدن
بهتر ز من پرورده تو مانند تو کم دیده من

اکنون چه بهتر بیست این ای همدم شبها تا سحر
بر روی گل غلطیده تو در خاک چون چسپیده من

خوش آنکه بر خویش وفا جولان کنان آیی برون
گرد میدان گشته تو کو گرد تو گردیده من

هر ساعت ای ناآشنا بیگانه را جسته تو
و اندر تمام عمر خود غیر از تو کس نگزیده من

دل از عشقت باخته جان با جفا است ساخته
دایم چو سرو و فاخته بالیده تو نالیده من

صحبت ندانم تا بکی باهم نشینیم این چنین
بر حال خود گرییده تو بر بخت بد خندیده من

ساقی بیا ز مجلس کس را خبر مکن
وز میکشی خبر دو سه کس بیشتر مکن

ای پیر می فروش سیم رایگان ببخش
من مفلسم ز من طمع سیم و زر مکن

مطرب بنال زار بگلبانگ پهلوی
اما میان ناله سخن پرده در مکن

تا محتسب نداند و تا شحنه نشنود
آهسته باش مصطبه پر شور و شر مکن

گفتم مگو حدیث شب هجر را با و
گفتی کنون تمام بگو مختصر مکن

ای آه سینه سوز که گفتت که هر سحر
آتش بجان من بزن اما اثر مکن

هر قیل و قال و بحث و جدالی که رفت رفت
صحبت ز راه مدرسه دیگر گذر مکن

بکف تیغ و طپان دل در برش بین — به پستی دل بلندی خنجرش بین
کمند اندازی زلف کجش باش — سرشک افشانی چشم ترش بین
دلش چون شیشه لبریزی عشق — هنوز از خون ما ساغرش بین
کبود از سیلی دست محبت — گل رخسار چون نیلوفرش بین
قرین ماه شد خورشید رویش — قران مهر و مه در منظرش بین
گریبان از غم دل چاک و دل چاک — جگرها چاک چاک از خنجرش بین
بسان شمع خود سوزان و دلها — همه پروانه وش گرد سرش بین
دل از کف برده و دست تظلم — ز دستش دیگری بر داورش بین

ز جور دلبرش صحبت چو پرسی
دلش بین و جفای دلبرش بین

سعادت چیست ز آبادی رمیدن — خراب اندر خرابات آرمیدن
تو بیدار و بخواب انگبینش را — گزیدن وین تعیش برگزیدن
غریبان را به از صد ارمغان است — نسیمی از دیار او وزیدن
تو را ای پیک این بس تا قدم بس — ز شهر یار ما پرسیدن
تو خورشیدی ولی خورشید در چاشت — نه وقت صبح از مطلع دمیدن
خرامان گر بباغ آئی ز خجلت — گذارد سرو سهی ترک چمیدن
خیالم طرح ابرویت کشد لیک — نگارم کین کمان نتوان کشیدن
تن بیمار را گفتم گر آن لب — گوارا شربتی باید چشیدن
بگفتا این شکر پاسخ تو همدم — بیندیشش اول از شکر مکیدن

چنان داری بکف زامیرش خلق / بدندان پشت دست آخر گزیدن
فلق هر صبح دندان مینماید / که دندان طمع باید کشیدن
شفق هر شام الکحل مینماید / که تا چند این رگ دلها کفیدن

کفن زان هر باقی پوشش صحبت
که زیر خاک نتوانی خزیدن

شکن زلف تو دل را مسکن / پر تابش دل ما را مسکن
ناوک غمزه ات آهو پرواز / شیوه عشوه ات آهو افکن
بارها تجربه کردیم که عشق / گرد در گردن معشوق رسن
آورد یادش ببرای عاشق / بنشاندش ز وفا بر دامن
رخت یوسف بربود از کنعان / رحل شیرین بکشید از ارمن
زین برآورد مراد پرویز / زان جوان کرد زلیخای کهن
تیشه فی ناخن وی بود ولی / سخت خارید سپهر خارا کن
گفتم ای عشق دگر خواهم گفت / سپه حرفی شعبده بازی پرفن
پنجه دل شکنی بهر جهان / مهره جان کشی از حقه تن
سیم ها روست بحلق آویزی / این دل آشفته در چاه ذقن
قطره ابر تو دریا دریا / خوشه کشت تو خرمن خرمن
برسان این خوشی خور و گیر / کاین همه از کشش عشق است از من

حبذا همت و آن لهجه ملیح
باد از آتش این طبع سخن

این عارض تو است یا باغ خندان / باغی که دارد لعل سخندان
با مهر رویت مه را چه نسبت / دارد فروغی اما چه چندان
آن زلف پرتاب وین چاه غبغب / دیوانگان را بند است و زندان
امشب که ما را لب بر لب اوست / ای صبح فرقت منمای دندان
دی شانه او بخت از تار مویت / امروز ریزد مشکش ز دندان
بس تلخ کامم ای تنگ شکر / قندی فرو ریز زان لعل خندان
گفتم بصحبت کز عشق و مستی / بازآی و بنشین با هوشمندان

گفتا چه گویی این آهن سرد
با کاوه کم گوی از تیک و سندان

از روز رشدم فاخته وش با سرو سانا / کان سرو جان سوی چمن گشت خرامان
زلفش بنصیحت سحری با دل من گفت / کازادی اگر میطلبی در خم ما مان
دوش از بر عرش شه آهنگ سروستی / در داد خروشی که چه خاصان و چه عامان
از کوی طبیعت بتمنای حقیقت / یکباره برآیید بلا خان و بلا مان
در زورق اقبال نشینید که گشتند / غرق یم ادبار چه فرعون و چه هامان
دست کرم و دامن خم هر دو فراخ است / بسم الله رتست نه سیر پاکی و امان

صحبت زیبان چون بلا گشت نشکار
ما را که درین قبه نه برگ است و نه سامان

بسنگ خاره گر گوید کسی شرح بلای من / شود سوراخ سوراخ از غم بی تنهایی من
بگفتم تشنه چاه زنخدان توام رحمی / بگشا دست زن در حلقه زلف رسای من

نگاه

نخواهم کرد فتح باب حاجت را مگر سویت | که بگشود از کلید دست کس قفل دعای من
به هر جا دو پی بردم و پیچیده خاری پا ستم شد | هر آنجا پا نهادم سنگی آمد پیش پای من
بر ارباب حاجت عرض حاجت کی روا باشد | روا کن حاجتم را خود تو ای حاجت روای من
گدای آن شهنشاهم که در خرگاه استغنا | چه بود پیچم خاک در کاخش شود عالم گدای من
هوای اوج علیین ندارم سر بری بر کن | که چون ریزد علو همت از فر همای من
وصالش از خدا میخواستم شبها بحمد الله | که بنشست اندر آماج سحر تیر دعای من

[illegible]
بنازم کیست این صحبت که نازد از قضای من

عرق چون ژاله بر برگ گلش بین | چکان از لعل لب شیخ گلش بین
شقایق سرخ روی از عارض خوش | قرنفل تر دماغ از سنبلش بین
پی بهبود بیمار از لب لعل | مهیا شربت از لطف لبش بین
صنوبر مایل سرو چمانش | چمن بین و چه من صید بلبلش بین
شکن آرایش طرف کلاهش | کله بر آسمان کاکلش بین
فسون زهره گر یاد نداری | بیا با روت و جادو بابلش بین

ره صحبت زدان مازندرانی
از این پس جا که در آملش بین

ارم نقشی از رویت ای نازنین | حرم طرحی از کویت ای نازنین
عقیق یمن رنگ زردی کشد | ز لعل سخن گویت ای نازنین
گلاب است این یا عرق می‌چکد | ز رخسار نیکویت ای نازنین

مرا قبله جان و محراب دل | بود طاق ابرویت ای نازنین
رم داده وحشی وشان چشم خویش | رم چشم آهویت ای نازنین
شب از درد میرم ولی هر سحر | شوم زنده از بویت ای نازنین
نه خود پای رفتن نه پیکی شفیق | که راهی کنم سویت ای نازنین
سپهر خود ندارم که دارم بسر | هوای سر کویت ای نازنین
ز فردوس اگر باج گیرد سزاست | خوشا قصر مینویت ای نازنین
سخن راست گویم قسم خورده ام | بزنار گیسویت ای نازنین
که ننشینم از پای تا نسپرم | ره کوی دلجویت ای نازنین
شب از رخنه چون نسیم سحر | درآیم بمشکویت ای نازنین
نخستین کشم تنگ اندر بغل | سهی سرو دلجویت ای نازنین
پس آنگه چو باد صبا افکنم | نقاب زر از رویت ای نازنین
نشینم بخلوتگهی تا صباح | دو زانو بزانویت ای نازنین
دمادم کنم عرض ایمان خود | بر چشم جادویت ای نازنین
گهی بوسه گیرم گهی شانه وش | درآویزم از مویت ای نازنین

صفا بخشش دیوان صحبت کنم | سیه خال هندویت ای نازنین

بکنج لعل لب او رخ نه خال عنبرش است این | شکوفه هندوی از بهر پاس شکر است این
رخت بهشت و لبت نهر پاک شهد و شیر | ولی شرب با چشم بیمار کوثرش است این
بآفتاب پرست از من این سخن که ز ما | که نیم ذره ز خورشید روی انورش است این

بگو بدلبر ترسا مزن دم از دم عیسی | که رشحه ز لب لعل روح پرورش این است
کلیسا و صلیب و صنم صراحی و ناقوس | همه نتیجه نیرنگ چشم کافرش این است
نه رحم در دل نه طریق وفا نه رسم مروت | خراب خانه آن چشم که دلبرش این است

مکن بچشم حقارت نظر بخشم صحبت
که عشق بحر و جهان موج و نهر کوثرش این است

این چه رخ است ای قمر شعشعه از عذرون | خاک بدر الدجی نحن به عاشقون
رشحه لعل ناب باده و شیر و گلاب | شیوه چشم خراب سحر و فریب و فسون
گل که بباغ گلی چشم و چراغ دلی | وجهک نور الریاض و ضحک نور العیون
ابرو و قامت زهی غیرت ن و القلم | خط و چه خط چند از شکن و ما یسطرون
محو خیال توام مست جمال توام | وصلک اصل الطرب هجرک جنس الجنون
هم خم مرغولات رابطه حا و میم | هم و رق چهره است سرورق کاف و نون

صحبت و بزم تو من لو بست و من بمن
فی صنم خود شمن چون نکند ناله چون

ترک خون خواره من شوخ ستمکاره من | این چه خواهی ز من و این دل صد پاره من
شوری بخت من است این که فراقی نمود | کوکب مهر تو با اختر سیاره من
میروم از در کوی تو و پرسش نکنی | که کجا میرود این عاشق آواره من
بیدلی را که بود دلبر بی رحم دلی | چاره بیچارگی است ای دل بیچاره من
گفتمش مرحمتی گفت نمی باید داشت | چشم رحمت ز دل سخت تر از خاره من
جلوه منبر و محراب تو ای شیخ ریا | یاد بود هیچ است چو شب بازی گهواره من

پاره‌های دل گم گشته چو جویی صحبت
اشک آویخته از کاکل سه پاره من

مخمس

ای بولای تو تولای من	وز خود و اشیا تبرای من
سود تو سرمایه سودای من	گر بشکافند سراپای من
	جز تو نیابند در اعضای من
سر بته افکنده من از غم خموش	هیکل من بلبله وش پر خروش
نغمه عشق است نه بانگ سروش	زمزمه بر زمزمه آید بگوش
	نیست در این قالب اعضای من
نیشکر را کرم تو گندو کنی	بر مه و خورشید کرم روا رو کنی
خسته شیرین دل خسرو کنی	جلوه پی جلوه که از نو کنی
	صورت دیگر ز هیولای من
شسته روی تو رایت فراشت	خط رخت بر لب شیرین نگاشت
خال رخت تخم سویدا نکشت	نیست نیستانی شبنم و اشت
	چشم تو بس نشئه صهبای من
دیده ز نظر باز تو پیدا نشد	دل ز غلط واله و شیدا نشد
این غزل از من عبث انشا نشد	تا تو چو گل وا نشدی وا نشد
	ناطقه بلبل گویای من
صادر اول واسطه متصل نخست	آمد پیش از همه قرب او جست

تحق

عشق من آن روز ترا شد درست — مست تو و محو تو و مات تو است

عقل من و هوش من و رای من

صورت اشیا نگاری بجود — سوی وجود از عدم آری بجود
یکنفسه با شماری بجود — یکنفسم گر بگذاری بجود

وای من ای وای من ای وای من

بتکده و دیر برهمن ز تو — مژده لطف و وادی ایمن ز تو
لعبت چین و بت ازمن ز تو — گر تو توئی من کیم ای من ز تو

من شده تو آمده بر جای من

کون و مکان آینه ذات تو — سینه افروخته مشکوة تو
زاد زمین صیقل مرآت تو — تا نشد از نفی من اثبات تو

سر زد از لای من الای من

ای تو بزرگ و همه عالم حقیر — ورد زبان چیست مرا یا مجیر
چون تو مجیری و منت مستجیر — پنجه ببر آمد و چنگال شیر

بشکنش آهوی صحرای من

من برین ناله من عرش گیر — ستاره بدم در کشم از یک صفیر
اوج از آن دم که برآرم نفیر — شهپر جبریل فشاند عبیر

از دم روح القدس آسای من

سایه عشق از بکلیسا فتد — زلزله بر طاق کلیسا فتد
بس نه ترا رعشه بر اعضا فتد — غلغله در مسجد اقصی فتد

بر سپهر برسد ار پای من

طینت صحبت ز چه می شد عجین / از می رضوان بهشت برین
چند درین غمکده باشم حزین / صحبت ازین حجره برآی و ببین

بر شش درین منظر اعلای من

ما که تخمی نفشاندیم درین مزرع نو / جز ندامت چه بود حاصل ما وقت درو
من که دهقان زمین دلم اکنون عشق است / از کف مصلحت عقل نکارم بیجو
با حذر باش ز رو بین تن گردون کین برد / قلب کاوس شکست و سپه کیخسرو
این زمین آن کهن خوان است که خونخوار است / اژدها وار فرو برد در او هیزه [illegible]
با همه بدعملی چشم امل باز است چیست / خانه خلد برین حسن عمل است گرو
کار ناکرده کجا مزد دهندت هیهات / گنج بی رنج میسر نشود رنجه مشو
پیر ما گفت خذ العلم من افواه رجال / ای جوان لب حدیث از لب مردان بشنو
نکته عشق ز اوراق فراغت دارد / جز لغت هیچ مدان استاد طریقت مگرو

صحبت اینست که تو پوئی سمت کج روشی ا
از چه ره آمده راست از آن راه برو

مولویم لقب یکی عاشق تلخ کام دو / کیست بدین صفت چه من شخص یکی و نام دو
حاصل نظم و نثر من یک سخن است عشق و بس / زشت بود زبان یکی در دهن و کلام دو
شفقت پیر و برین کرتی رهن همی گرفت / بستد و داد در عوض جامه یکی و جام دو
کشت به تیغ ابروان [illegible] قفا جفا [illegible] / جرم یکی و تیغ کین از پی انتقام دو
هر که حوالی دو رخ دید دو زلف نکهت / گفت بلی دو خواجه را بنده یکی بود غلام دو

حسن تو شاه و نقش لب تو نگین انگشتری … غمزه چه حاجب ابروی تو بسته صف

عالم حسن کرد طی صحبت و حیرت آمدش
گر ز رخ و زلف پر ز خوی صبح و دیده شام داد

رو کرد با [illegible] جدائی تو … این اول [illegible] بی وفائی تو
ورد آنکه [illegible] ندیدم … دشوارتر از جدائی تو
شمشیر محرفی است ابرو … در قصد جهان گشائی تو
خط بر رو پشت [illegible] … [illegible] دلربائی تو
سرخوش چو [illegible] … آهو [illegible] خطائی تو
خوش باش دل اسیر [illegible] … [illegible] رخ جدائی تو
جز [illegible] مغز سائی … [illegible] گدائی تو
سلطانی هفت کشور [illegible] … [illegible] گدائی تو
ای باد که می وزی [illegible] … [illegible] جدائی تو
[illegible] … [illegible] بی وفائی تو

[illegible] جدائی است [illegible]
این جدائی [illegible] جدائی تو

وا ایم از [illegible] شکنجه ابرو [illegible] … [illegible] نیا [illegible] وار [illegible]
سوخت [illegible] شکنجه [illegible] … [illegible] بادو [illegible]
گفتمش آخر از وفا نیز [illegible] … [illegible] که چه وفا صحیح [illegible]
گفت [illegible] اقتضا [illegible] … کار دم [illegible] ارشاد [illegible] اقتضا [illegible]

رفت و نوید وصل خود داد و گر وفا کند — لیک وفای وعده را طاقت انتظار کو
صبر و قرار سید بکام مراد جان و دل — درد دل و جان ما ولی صبر کجا قرار کو

صحبت اگر عروج دل بر سر دار او بود
بر در او بسحر نعره زنان که دار کو

مه من یوسف ثانی توئی تو — شکرین ماه کنعانی توئی تو
علاج درد بیدرمان من کن — که افلاطون یونانی توئی تو
بکش طغرائی ای کلک محبت — که رشک خامهٔ مانی توئی تو
برآرای لجهٔ اندیشه موجی — که کان گوهر افشانی توئی تو
قرین فخر باش ای گوهر فقر — که زیب تاج سلطانی توئی تو
ظهور حسن را باعث منم من — دمشق عشق را بانی توئی تو

کجا جبریل و دلق عشق و صحبت
بدین تشریف ارزانی توئی تو

رفتی و رفتم ز خود تا بکه دم سپار تو — باز بیا که بیخودانی اگر بیار تو
چند سحر با دو سیم روی بدامان تو — اشک گران تنگ من ز حسن سبک عیار تو
عشق که در دل سرشت شور که در سر فکند — مهر که در سینه ریخت فاش کند راز تو
تا قدی افراختی طرفه دلی باختم — قمری دل باز من سرو سرافراز تو
تا ز پای تو هم نکهت سنبل خلل — عشوه با و صبا هم طره مکن باز تو
مهر و وفا کار کیست ای دل پر درد من — جور و جفا شغل و کار ای بت طناز تو
برتن آهوی لنگ آمده ام خود بدام — انقدر ای شیخ کمان تیر مپسند از تو

از لب

از لب شیرین شکر قسمت پرویز شد — سهم دادی کوهکن خاره چو پیر و زار تو

صحبت از آن مست چشم لحظه این بهاش
با مژه کانش بگو صعوده کن باز تو

صبح نورانی است این یا روی تو — شام ظلمانی است این یا موی تو
این هلال عید یا قوس قزح — یا کمان یا طاق یا ابروی تو
ترک سرمست است یا دام خلد — یا خمار نرگس جادوی تو
خال مشکین یا سپند مجمره — یا بگلزار عذار آهوی تو
رشحه زنگار یا خط غبار — سبزه یا ریحان طرف جوی تو
کعبه مقصود یا بیت الحرام — منظر اعلاست یا مشکوی تو
نار دانست یا سپردین یا نخل تر — یا صف صنوبر یا قد دلجوی تو
نکهت مشک است یا عطر عبیر — یا نسیم طره گیسوی تو
... کان را مسیحی عظم رمیم — نفخه فردوس است این یا بوی تو
قابض ارواح و جسا دو ... — آتش صرف است این یا خوی تو

صحبت این یا عاشق دیوانه است
یا سگی از آستان کوی تو

تو ز زلف پریشان پاره پاره — سپرده چون دل ز ... پاره
عقیق لولو آگین چون نریزد — ز تند غم عقد مرجان پاره پاره
دو زنار ست حمایل حلقه حلقه — دو گلنار رخ خونافشان پاره پاره
تو را گر دند چاکی بر گریبان — هزاران شد گریبان پاره پاره

چه آمیزش بهم جان و تنی را — که گشت این چاک چاک آن پاره پاره
ازین مارا نگشت این غم که بر جان — رسید از لطف جانان پاره پاره
جگر پاره است این خونابه ورنه — چرا ریزد ز مژگان پاره پاره
بگیرم دامنت گیرم چو یوسف — گریزاری و دامان پاره پاره

گریبان گیر صحبت شد غم عشق
شد از ورزش گریبان پاره پاره

از هر چه دانیم بیرونی ای ماه — وز هر چه گوییم افزونی ای ماه
بر ماه شد او بس گاه و بیگاه — کاهی ندیدم تاثیر یک آه
تغییر باید احوال دل را — تا کاری آید از ناله و آه
خورشید رخشان بدر درخشان — اینت هوادار وانت هواخواه
وصل تو ما را هجر تو یار را — عیشی است دلکش دردیست جانکاه
تا چند گویی خون تو ریزم — ما ئیم و جانی الحکم لله
دانی کیانند عشاق و زهاد — رندان سالک پیران گمراه
ره دور و شب تار شمعی بدست آر — تا در نیفتی ناگاه در چاه
آیینه بستر حق را که الحق — در وی توان دید رخسار آن ماه

آن نیست چیست بشنو ز صحبت
دلهای آگاه دلهای آگاه

زهی جمال تو ای ماه چارده ساله — که گشت ماه شب چارده در آن واله
متاع حسن ببازار رخ نبود هنوز — گر عشق بود خریدار دیده دلاله

ز شهد لعل لب خود بهم شکر خند — بریز قند ی و بر چین بساط بنگاله
از آن دو لعل بکام پسته‌ان کشد که میماند — بخال عارض او داغ سینه لاله
بسا ز برگ صبوحی ز جام جمشید — که بر شکوفه چکد ز ابر بهمنی ژاله
من از تو دور و بدور رسته‌ام مدعیان — کشیده حلقه صحبت چو گرد مه هاله
زمین گورم اگر تا بحشر بشکافند — هنوز خیزدم از استخوان چو نی ناله
حرارت تب عشق تو لازم تن ماست — ببین که گرد لب آغاز جوشش تبخاله

بگمان صبح بصحبت نمیرم شب
ایا طبیب تری حاله تری حاله

ساقیا شربت مدامم ده — تا ز دستت کنم که جامم ده
من نیم از پی حرام و حلال — گو حلال آن می حرامم ده
که بار نکم از غم ایام — زان شراب عقیق فامم ده
تلخ کامم ز حسرت می تلخ — دیر شد دیر زود کامم ده
کارم از ناتمامی است تمام — قدحی پر کن و تمامم ده
گر خمارم اقدحی کافی هست — بر پسر خم می بقا هم ده
بانگ نوشانوش میم ز گوش ببر — الله الله علی الدوامم ده
گر ندارم بهای می چه شود — از برای خدا بوامم ده

صحبت از قول من بساقی گوی
بخم از غم شراب خامم ده

بهر رقم خط غبارین نوشته — التعلیقه بمشک چنین نوشته

از لطف برین خط دلاویز / دلبسته و دلنشین نوشته
هر حرف که او نوشته زیرش / روح القدس آفرین نوشته
از شربت لب مریض غم را / داروی دل حزین نوشته
مشکین قلمش خطی چو ریحان / بر صفحه یاسمین نوشته
یا شمه از شمایل خویش / بر عارض حور عین نوشته

صحبت بجواب نامه دوستان
دوشش این غزل گزین نوشته

گفتم سپه آمد این سحرگاه / وز در در آید آن وصل دلخواه
بار می چنان شد کاین آمدن آن شد / الحمد لله الحمد لله
بودیم در روی بودند با ما / ایام پیشین یاران همراه
آخر چه افتاد وین را چه آمد / آخر جوابی ای مرد آگاه
فردا من و تو خواهیم رفتن / مانند ایشان ناکام ناگاه
درد است و چاره مرگ است و تسلیم / قسمت چنین است الحکم لله
تا چند خوابی ای بخت برخیز / هر وقت خواهی اینک سحرگاه
بربند محمل بگشای ناقه / وادی خطرناک منزل خطرگاه
احوال پیشان دیدند و گفتند / هم نیک و هم بد هم چاه و هم راه
عذری نمانده است جز با توجه / برکن سر از هوش برکن دل از چاه

یا باشش صحبت زیر سنگش
یا مهل مشمار خشم شهنشاه

پنجم

ز چتر آن کاکل عنبرفشان به / چنان چتریست بر سر سایبان به
قد موزونت از شمشاد خوشتر / رخ گلنارگونت از ارغوان به
دل مرجان ز لعلت خون خدا را / چنین لعل از تکلم درفشان به
عبور نیمشب در کوچه دوست / ز گلگشت بهشت جاودان به
سر کوی و حریم بزم جانان / ز طرف باغ و صحن بوستان به
بنازم گفت تا وصلت به از چیست / ز هر چیزی که زان به نیست آن به

مکن زین بیش صحبت هرزه گردی
اقامت بر در پیر مغان به

زیب اطراف عذارت خط زنگار شده / لعل شکرفیت از سبزه سمن‌زار شده
سبزپوشان خطت صف زده یا حور العین / بر لب چشمه تسنیم بدیدار شده
یا نه این است و نه آن بلکه برای دل ما / از وفا بیت رقمی چند نمودار شده
دهن تنگ تو چون نقطه موهوم حکیم / مرکز دایره آن خط پرگار شده
شورشی در قفس افتاد همانا صیاد / یا ز یاد آور مرغان گرفتار شده
خاک خلوتکه آن منزوی کوی غم / که نهان از نظر بوذر و عمار شده
صف مژگان تو طرح پر روح القدس است / سبز از کشته او جعفر طیار شده
مشک تاتار بیاراست ضیا را عجب / تا رمی از طره او قافله سالار شده
طرف دستار من است آنکه بهر کوچه گذشت / آلت بازی آن کودک عیار شده

قصه عاشقی صحبت و معشوقی دوست
داستان بر سر هر کوچه و بازار شده

دستی که بت از حرم کشیده — از دست تو ای صنم کشیده
زانگونه کشیده خجلت آنکو — دل طرح چمن ارم کشیده
از شرم حریم جلوه گاهت — این پرده که بر حرم کشیده
از سرو چمان بریده دستی — کان طره خم بخم کشیده
خورشید زند دم از غلامیت — منت ز تو دمبدم کشیده
بر یاد رخت مصور چین — نقشی و بس از رقم کشیده
چون دید شمایلت برابر — بر صنعت خود قلم کشیده
القصه به تنگنای عشقت — عالم همه را بدم کشیده

آه دل صحبتست کاتش
تا ماه فلک علم کشیده

رفتی تو و غم از قفا نکرده — صد وعده یکی وفا نکرده
بیگانه شدی هنوز دلها — در چشم من آشنا نکرده
ای ماه چو خرامی گلگشت من — خوشش میروی اعتنا نکرده
بیهاست که دست از تو دارم — در پای تو جان فدا نکرده
حاشا که جدا شوم ز بندت — بیشتر ز بندم جدا نکرده
حرفی بزبان نگهی نیارم — بر نام تو ابتدا نکرده
اشک اندوه شد سیاه حالی — بر روی تو چشم وا نکرده
آمد دل ما چو شکسته جهت — در سینه هنوز جا نکرده
این زلب ملک شنیدم — برداشته کف دعا نکرده

ای شاه پسر بحسن رفتی / تسکین دل گدا نکرده
خستی جگرم بزخم دیگر / ناسور کهن دوا نکرده
صد کام رقیب را بدادی / یک حاجت ما روا نکرده

صحبت گل را ببلبل بسپرم
آزرده شود خدا نکرده

چیست این دل زغم آتشخواره / یک دست اموز آتش پاره
پاره پاره دل ولی در دست من / پاره در کف او پاره
گر شوی بر پشتون بینی هنوز / نقش شیرین با سپر هر خاره
شکر بسیاری بیاز ار ای عسس / مست اگر گیری شبی میخواره
دیدم حیرانم برای گفت کیست / گفتمش گم کرده خان و مان آواره
گفت اگر پسر در بیابان زن آن / جز هلاکت نیست او را چاره

شهسوار اشد صحبت گرم تاز
گو بیا و برا نشان باره

من که هم سوخته با غم دل پرساخته / مایه در باخته خانه برانداخته
تا سپاه مژه اترا نظر ره وانمود / گر شعاع رخ خود بعلم افراخته
گل نه سرو نه لیک بطرز گل سرو / خوشتر از سرخ گل سبز قباساخته
ساز و برگ تو بهمان حسن خدا دادتو بس / هم بتقطیع خود از بهر چه پرداخته
عاشقش الله که کنی رحم بمرغان دل که / تو که صد حرم از پای در انداخته
آشیان کرده بزلف تو و دل گفت ببا / خبر سرو و تشنکه هر فاخته

بردی آن دل که مرا بود چه خواهی که دگر / زخمش کین بر سر غارت زدگان تاخته

خون ها خورده از ساغر خیر امشب و صبح / تیغ آورده و تیغ ستم آخته

ظن بد در حق من مسپری این مزد وفاست / دشمن و دوست ز هم حیف که نشناخته

شب چو پروانه در آن انجمنم زار و نحیف / دید و گفت آه که من شمع و تو بگداخته

کیست صحبت سحری مرغ شبا هنگامی / پرفشان بلبل بستان زنی لا باخته

لمعات وجهک اشرقت و شعاع طلعتک اعتلا / ز چه رو الست بربکم نزنی بزن که بلا بلا

بجواب طبل الست او ز ولا چه کوس بلا زدم / همه خیمه زد بدر دلم سپه غم و حشم بلا

بخوان دعوت عشق او همه شب ز خیل کروبیان / رسدین صفیر مهیمنی که گروه غم زده الصلا

من و مهر آن مه خوبرو که چه زد صلای بلا بتو / بنشاط و قهقهه شد فرو که انا الشهید بکربلا

چه خوش آنکه آتش حیرتی زنیم بقله طور دل / فشکفته و سکته متدکاً متزلزلا

چه شنید ناله مرگ من پی ساز من شد و برگ من / فاتی الی مهرولا و بکی علی مجلجلا

تو که فلس ماهی حیرتی چه زنی ز بحر وجود دم / بنشین چو صحبت دمبدم بشنو خروش نهنگ لا

ای خال دلفریب تو سامان بهر فنی / زنار گیسوان تو زیب برهمنی

پیدا ز چشم دیده وران سپهر را / از تو تیای خاک در تو است روشنی

هر نوجوان که عاشق رویت شود شود / یکساله ناگذشته بر او پیر منحنی

یکجا خروش ابر و تف برق خرقه سوز / یکجا صدای ریزش باران بهمنی

اینگونه فصل سنج خمارم چرا کشد / ساقی بیار یکدو سه مینای یمنی

آنانه باده که مرد افکنی بود — گرشاسب را شکوه دلاور تهمتنی
زان باده کهن که کند در مصاف تن — با اشکبوس پس و هم نبرد تهمتنی
کلبانگ نوش نوش در افکن بگوش هوش — تا یکسلم ز رابطه مائی و منی
وانگه بگیسه خواهی اسفندیار عقل — با زال نفس سازکنم رزم بهمنی

صحبت مشو جدا ز حریفش که گفته اند
صیدی که شد برون ز حرم گشت کشتنی

اگر از سینه کشی همشب آه عجبی — سحر آرند در آغوش تو ماه عجبی
من کیم شیفته چشم سیاه عجبی — خسته ناوک دلدار و نگاه عجبی
چیست این هوش ربا سنبل مشکین که مدام — چتر بربسته فراز سر شاه عجبی
دود آهم بفلک سر کشد از سر تا شد — عنبرین کاکلی از زیر کلاه عجبی
دین تازی و هم پارسی از هم دور است — لیک می بر بد و نیک است گواه عجبی
دامن عشق بچنگ آر و مکش منت فضل — گو دلالت کندت راست براه عجبی

صحبت از دست که نالم غم دل با که کنم
روز من کرد سیه چشم سیاه عجبی

ای شیخ اگر سر ارادت ز ما خواهی — چه کند نخوانده حرفی ز کتاب آشنائی
چه کنم که بی نیازی ز قیاس شکل و برهان — چه روم چه فیلسوفان پی جوهر هیولائی
برسان جوابی از من که نخواهم از ولایت — نه قضای رشوه پیرانه امامت ریائی
تو و قیل و قال باطل همه روز بحث مسائل — من و عیش و نوش محفل می و جام ناتمامی
تو و درد و طیلسان و کبر و شلغانی — من و باده مثانی تو و یاد پیشوائی

هله ناز دست ساقی که به نیم جام باقی
نگذاشت در وجودم اثر منی و مائی
نفحات گیسوانت عطرات مشک اذفر
حرکات دلنشینت رم آهوی ختائی
نه زر و نه زور و شادم که خدا دهد مرادم
چه عجب که بوده دایم همه کار من خدائی

چه غم ار وجود صحبت بعدم شود مبدل
که چه جان ز تن برآید تو بجای جان درآئی

تو که سوی غیر امشب تا ره رفته بودی
اگرت نبود کاری بچه کار رفته بودی
سحرت بخواب دیدم که نشسته بدامن
چو نظر گشودم آوخ ز کنار رفته بودی
چو شمیم کاکلت آید که ربود هوشم از سر
مگر ای نسیم مشکین بتتار رفته بودی
بنمای تا چه داری ز خط و پیام عذرا
تو که قاصد از در من بدیار رفته بودی

که کشید سر ز بندت که رهید از کمندت
که سحر چو فکر صحبت بشکار رفته بودی

ادر کاسا و ناولها الا یا ایها الساقی
اگر تازی ندانی یعنی احسان کن می باقی
عبیر افشان و شمع افروز و مجلس را معطر کن
که بر یاران بیارایم حدیث و عهد و میثاقی
ز ننگ و نام یکسو شو برسوائی بیاور پی
که عاشق نیست تا عاشق نگردد کار او آفاقی
صراحی گو نگون کن گو ز گردن کش که می نوشی
رموز حکمت یونان ز نای شیخ اشراقی

الف ساق ساقی چشم صحبت تیره گشت امشب
که برق کعبه کاعب جست و از جا برد براقی

و یار دل خراب و عشق والی
سپاه غمزه و گیسو در حوالی
معرف دزد و قاضی رشوه پرداز
عسس مخمور و شحنه لاابالی

ظالم

نی شهر سبا خواهد شدین ملک | ملک زیرش کنون پر حالی
بدینسان زیر و بالا تا نگردد | نگردد از فساد و فتنه خالی
تهی از هر تباهی تا نگردد | شود کی بارگاه لایزالی
کتاب عشق غیر از غور دل نیست | چه خواهی از مجالس یا اهالی

جوانا گرد پیری گرد و بشناس
عبید آسا بخز در رب موالی

بدست از زلف دلداری نداری | کم از گبری که زناری نداری
بدیر آیی و برهمن شو که تا چشم | بسجد ریش و دستاری نداری
چه دانی ذوق شاهد بازی ای شیخ | که با شوخی سر و کاری نداری
نداری تا رخ ماه پیکری برابر | سحر شمع شب تاری نداری
تو خفاش از نبینی روی خورشید | چه نقصان چشم دیداری نداری
که این باغبان پرورده است ای گل | که از سر تا بپا خاری نداری
دهان است این نه چشم مور چون است | که خاموشی و پنداری نداری
وفاداری ولی بابی وفایان | شفا با غیر ما داری نداری
سراپا ناقصی گفتی ندارم | نداری هیچ نقصی آری نداری
باغیارت چه میل افتاده یارا | که با یاران سر یاری نداری

چنان فارغ ولی از حال صحبت
که پنداری گرفتاری نداری

ساقی بسیم ساق من می ده و تازه کن لبی | تا زر گفته که بساز کن برگ حصول مطلبی

دست تو جام آینه ساغری هر آنچه … قرص مه و معاینه کعب پیاله کوکبی
نغمه که نی زنی بود راحت روح کی شود … بزم تهی ز می بود مجلس پس نامرتبی
ساعد و کف نمودیم گفت بلیم هنوز از آن … جستن برق ساق را خرق از آن کن شبی
دوش سروش چنگ اگر نقل بابت عدن من … در غزل امشب آمده قصه زید و زینبی
تا زده باده سرخوشم طی از این لب از چشم … ماه دگر برون کشم از تک چاه نخشبی
گردش چرخ چنبرم حلقه بگوش کرد کی … صبح که برد طاقتم رعشه طوق غبغبی
مشکل اگر نگیرد دست حق من ای که غیر حق … در حق من شنیده حرف بد و نابدی

هر که چو صحبت از گفت درد پیاله چشید
با همه زهد خشک شد صوفی صاف مشربی

لب و دندانت ای ترک خجندی … مرا داد این شرابی و شکرندی
رخت سرخ و میان باریک از آن است … که زرد و لاغرم بر من چه خندی
سر بیماری چشم تو دارد … دل زاری که دارد دردمندی
بچشم گر نوشش لعلی آموخت … که خود کرد اختیار نوشخندی
شنیدم تهمتم کردی بتقوی … خدا را بر من این تهمت نبندی
غلام عشق و از هر ملت آزاد … نه بر صهبائیم نه رایجمندی
دل دیوانه را زنجیر باید … نه زآهن از خم مشکین کمندی
نشان قصد خون ریز من است این … که نو پوشیده گلناری پرندی

پسندم نیست صحبت ایچ کاری
پسندی چند هر تا دل پسندی

فاشهد

قاصد جانان که چو باد آمدی ... وفقک الله که چه شاد آمدی

همچو هلال از افق کوی دوست ... با خم ابروی گشاد آمدی

تا ز پی بیت سعادت کنیم ... کز حرم خاص سعاد آمدی

گرچه بیاض است بدستت ولی ... نور بصر را چو سواد آمدی

همچو فقیر و بید دست تهی ... رفتی و با کف جواد آمدی

وصل بمن ده که مرید توام ... قاصد که بر وفق مراد آمدی

مرغ سلیمانی صحبت توئی
کافسر دیهیم قباد آمدی

برد غم و آورد شادمانی ... رخ لاله رنگت می ارغوانی

نه پروانه‌ام لیک پروا ندارم ... سمندر روشم گر بر آتش نشانی

چو شاه عیش و مستی که در بزم عشرت ... بمعشوق و می سر کند زندگانی

گهی گوش بر بانگ چنگ و چغانه ... گهی بر ادای صوت اغانی

بدیر مغان آئی و بر رسم صحبت ... بزن دست بر دست مست مغانی

صراحی نگون کن که گویم صریحت ... که صرح ممرد بنائی است فانی

بقای تو بادا که باقی نماند ... نه قصر خورنق نه ارژنگ مانی

بکام که گردید ای دل که گردد ... بکام تو این دور دور آسمانی

چو در طبع عالم وفائی نباشد ... چه ابر بهاری چه باد خزانی

شدم مست و اسرار از دل عیان شد ... کجا رند قلاش و راز نهانی

قلم در کف صحبت این فیض بخشد ... که در دست موسی عصای شبانی

چند داد کینه خواهی دادهی
ترک کن بیداد کز بیدادهی

بسکه دل نالید خون شد دادهی
سینه از فریاد شد فریادهی

خطّ دل شد ازهی نوشادهی
حبّذا میخانه بادا بادهی

جام اگر مانده است از جم یادگار
روح او از راح ریحان شادهی

داشت با من جا ازین شبهای عیش
یادوار آن ساغرکشیها یادهی

کاروان رفت و بجا ماندیم پس
پا در گل مانده ایم امدادهی

چاهها در راه و وادی پر غول
گمرهان را رهروان ارشادهی

پاره خون در تن بیستون نه بند
یا رگ لیلی مزن فصّادهی

جلوه شیرین سوار خود بهاین
شیشه گلگون بشنو فرهادهی

تیغ خسرو دیده بران عرضه کن
بیستون کن تیشه فولادهی

تا بیابد بر سپیداست عشق ره
[illegible] یار ره وز رستم دادهی

ظلمها بر من شد از ظالم بکم
آنکه خود کشتی لبالم صادهی

گر ندیدی وادی ای گیر چه
انتقام من از آن شدادهی

سالها بر شست باد و شد صحبت بزن
چار تکبیری بر این بغدادهی

وقتی این بتکده را خط آزاده کنی
آسمان بر نقش اگر دور رقا سپاده کنی

شاد من یاد من انگر نکنی قسم بانت
تا نکی اشک و چشم ز نظر افتاده کنی

دولت آنست که از ساغر عشق افیون
مستی آن نیست که از نشأ این باده کنی

شاد رب النحر سفیهان شو لولاک بسر
بکه مولائی آن مست آزاده کنی

غزه بانگ

پاک شود در خم و هر چند شکم زا چون در خم | پر از این تخمه نا پاک عنب زاده کنی

پر فرستنده گران است که از بد مستی | بتجارت نظری سوی فرستاده کنی

کوس رحلت شنوم از در پیری صحبت
وقت آنست که ترک شدن آماده کنی

زان چاه عنب آب اگر داری دریغ از خنجری | جوئی توان کردن روان زان چشمه کام از خنجری

گل ریزد از هیبت عرق سر خوش شبم او گر کند | شیرین فرو پیچد ورق تا خورده بر روی شکری

بالا بتای زیبا پسر و است و لب خرمای تر | کس دیده سروی زیر و بر دانکه چنین شیرین بری

از سینه خیزد ناله ام وز دیده ریزد ژاله ام | کز شعله جواله ام گه چشمه پا زیوری

حاصل که شد شمع محفلم برقی وزد بر حاصلم | دین برد و برد از کف دلم دلبر بت یغماگری

را دو لم زد ما من سکین دل که را ه من | خنک کا دغا زد آه من کس بعد نیلوفری

ای کم تو پای دل بگل ترک تحمل شد خجل | تا کی کنی ایمای دل تا چند عادت پا سری

ای وی دو تو درمان من قربان جانت جان من | ای کاشکی جانان من بودی بجان شیرین تری

تا صحبت انبر ساختی تر دل تو و پرداختی
از این و آن انداختی این کهنه دلق عنصری

جاء و الله جاء محبوبی | لم یکن ما سواه مطلوبی

فلعمر و البشیر منه الی | مثل ما جاء من ابن یعقوبی

الله الحمد کز عنایت دوست | قر عینی و زال مکروبی

ما که از فرق تا قدم رشتیم | با تو گز پای تا به سر خوبی

چون توانیم کرد در یک بزم | دعوی صاحب و محبوبی

ای که گفتی مرا العهد الست	انا رب و انت مربوبی

لیس لی صحبت سوی هذا
انت مرغوب انت مرغوبی

از بسکه هست چشم ترا مشق پرفنی | در عهد غمزهٔ تو حرام است ایمنی
ای سنگدل چوان نخلد خاطر مرا | مشکن که نازک است دل پر محنی
زاهد بروز حشر ببینیم چون کند | تر دامنی مرا و ترا پاکدامنی
صید توام فتاده بخون دست و پا زنان | ای شیخ کمان که نازمت این ناوک افکنی
یا ناوکی دوباره که قالب تهی کنم | یا مرهمی که خیزم ازین دست و پا زنی
زین نغز گفتها چو خوش آمد مرا که گفت | آن خوش فتاده مهبط وحی حسینی
با او بساز تا نگذارد ترا بخلق | از وی مپرس تا دهد از غیرت ایمنی
خواهی که سربلند شوی ناز را بهل | عجز و نیاز پیشه کن و فروتنی

شاهانه صحبت است سزاوار قتل تو
هر کس که داد دل بتو گردید کشتنی

خوشا فصل گل و صوت هزاری | لب کشتی و گشت سبزه زاری
غزل خوانان بدستی دسته گل | بدستی دست سرو راستینی
نشستن که گهی و گهی کشیدن | بطاق ابروی سحر آفرینی
نه پنهان آشکارا عرض کردن | نیازی پیش ناز نازنینی
لب خشکی نهادن بر لب تر | بصد لذت مکیدن انگبینی
برای حسب حال خویش دیدن | برابر داشتن لوح جبینی

بزیر سایه سرو و صنوبر | زدن دست و فشاندن آستینی
گهی در باغ و گه در راغ بودن | بسر بردن بدینسان ای لعینی

گر این دولت شود صحبت نصیبت
براور رنگ طرب طغرل تکینی

چیست میل دل زار آنچه تو مایل باشی | وصل با هجر بهر نحو که خوشدل باشی
عافیت خواهم اگر عاقلیم خواهی تو | قتل هم لیک بشرطی که تو قاتل باشی
از پی ناقه روان خیل ضعیفان تا تو | نگران سوی که از گوشه محمل باشی
لوح دل ساده نمودیم ز هر نقش هوس | تا که بی زحمت اغیار تو در دل باشی
رشک سر حلقه رندان جهان خواهد بود | رهنوردی که تواش مرشد کامل باشی
درک مغز سخن و فهم حقیقت شرطست | چند ای شیخ پی جمع مسائل باشی

صحبت اندر قفس از دام فراموشت شد
نکنی یاد قفس نیز چه بسمل باشی

نه از محفل بمحمل آمده عالی مکان رفتی | که چون ناهید سحرگه دی بر آسمان رفتی
پرافشان طایر فرخ که دوش از آشیان رفتی | دل از دنبالت آمد خود نه تنها از میان رفتی
گهی آسوده در محمل لبستان ماه در هاله | گهی بر باد پایی همچو برق آتش فشان رفتی
ز رده ماندگان خار بر پا خسته هر سو | تو بی پروا کجا در راندی و چابک عنان رفتی
فکندی غرق خون بسمل لاغری صید بند زین | نبستی هیچ بر فتراک چون تیر از کمان رفتی
چه دیدی از پرافشانی طایران بوستانی را | کنون با رشک طاوس بهشت از آشیان رفتی
ندانم تو نیابی گشت صحبت دیده است یا نه | همی دانم که بر گرد قفای کاروان رفتی

ای دل آهی و چنان تفته که آتش رائی — تا خس و خار وجودم نگذارد جائی

محتسب خسته بهوش خانه گوشه نائی — تا در این گنبد مینا فکنم غوغائی

در روزن دل عکس جمالت بینم — سبحه جائی بشکنم دلق مرقع جائی

رمضان رفت و برآنم که بلال شب عید — ننگرم جز برخ ماه جهان آرائی

بسته بالی ز چه ای طایر دل پرواکن — لامکان زیر پر تو است که بی پروائی

خوشتر آگاه عیان خوانده و که پنهان لیکن — نیست پیداتر از او در همه جا پیدائی

بود پیر خرابات سحر حلقه زدم — آمد از خشم بگوشم ز درون آوائی

کای پسر معتکف مدرسه و مسجد باش — کاندرین دیر مغان نیست ترا ماوائی

کی بود یا به دهان من مسکین صحبت
نمکین بوسه لعل لب شکر خائی

ز روشن دیده پیر خورده بینی — شنیدم دوش پند دلنشینی

که ای سالک ره عشق است در پیش — چنین آسوده دل تا کی نشینی

نکیس وارند ابنای زمانه — فروشان گندم شتا انگبینی

جهان را پشت پا بزن پس آنگه — بسر بر نه سپهر خم ابینی

فتاده خرمن اندر خرمن اما — کجا مزرع دل را خوشه چینی

صباحی عید نشین را بیاد آر — که از پی هست روز واپسینی

برون تا نائی از چاه طبیعت — همان در قعر اسفل سافلینی

گهی آلوده دل که پاک دامن — چه آگاهی چنان گاهی چنینی

ندانم زاهدی یا باده خواره — برو صحبت که فی انی نه اینی

شکستی با من العهدی که بستی | چنان بستی که تا بستی شکستی
شکستی عهد یاری را و ترسم | نگارت زین شکست آید شکستی
بیابانی به پیش اندر که در وی | نه برگ ره نه سامان نشستی
اگر جوئی طریق رستگاری | ز دام علایق راکه رستی
سر کوی سلامت را چه دانی | تو گر جوئی سلامت بر نجستی
مرا رقص طرب زاید که باشد | بدستی جام و دست او بدستی
گذشتم پیکه از دیر مغان دوش | شنیدم این سرود از می‌پرستی
که صافی مشرب اندر دی کش مست | که حقی دارد از جام الستی

ندانم خود که صحبت درین بزم
نه مخمور و نه هشیار و نه پستی

زلف است که حلقه‌وار داری | یا دامی و صد شکار داری
دامن ز نغوله کرده پر | یا غالیه در کنار داری
آنجا که طراوت رخ اوست | ای گل تو چه اعتبار داری
بشکن به صبوح چشم مستش | ای نرگس اگر خمار داری
هر چند ز لطف باغ رخسار | آسودگی از بهار داری
مرغوله مرغ و جوش صحبت است | خیز از پی مرغزار داری
بزم تو که جای نازکان است | از بودن ما چه عار داری
گفتم سحری بلاله کاین داغ | بر دل ز که یادگار داری
بگشا ز کسی که هم تو صد داغ | از وی بدل فگار داری

زاهد سر خود بگیر و بگذر / در حلقهٔ ما چکار داری
ای کز پی قتل ما بخنجر دست / صد خنجر آبدار داری
ما قوت خون خود نوشتیم / دیگر تو چه انتظار داری
کشتی و کنون بهل که بوسیم / دستی که بخون نگار داری

صحبت بتو مایل و تو اما
عاشق نه یکی هزار داری

ای شهرهٔ شهر دلربائی / مجموعهٔ صنعت خدائی
ای حاشیهٔ قدیم رویت / فهرست کتاب آشنائی
ای خال تو بر حواشی خط / گرد چمن آهوی خطائی
ماهی و ز شرمت از کف افکند / خورشید لوای روشنائی
شرمنده نگردد از رویت / گل شهره شود به بیحیائی
زنار دو زلف عنبرت کرد / سجاده نشین کلیسائی
در دیده ما کند ز اعجاز / خاک قدم تو توتیائی
با عضو شکستگان و وارد / چاه زنخ تو مومیائی
بیداد روا مدار و خود را / مشهور مکن به بیوفائی
بیچاره شدم از نسیم زلفش / ای باد مکن عبیرسائی
دیگر نکند هزاردستان / در مجمع گل غزلسرائی
دین در سر و کار عشق کردیم / عشاق کجا و پارسائی
صحبت کند ار شبی باین نظم / در مجلس یار خوشنوائی

سحر با ذکر سبوحی نداری / ولا در تن بکر روحی نداری
چه طوفان میکند خواب گرانت / که شبها نوحه نوحی نداری
سراپا نوش داروی توانا / سپر بهبود مجروحی نداری
بچاک افتیم اگر در بگذارت / نظر بر چشم مطروحی نداری
چه دانی شرح حال دردنوشان / که صافی صدر مشروحی نداری
چه نوروزی تو کز بهر دل ما / خنک باد صبوحی نداری

مکن مدح کسی صحبت درین عصر
که جز معشوق ممدوحی نداری

انی که ز ماه تابناسی / بر حسن رخت دو مه گواهی
آویخته نامه عشاییت / از قامتش سریر شاهی
شاهی که چو عفو پیکر انشش / قد راست کند بعذر خواهی
بر قامت خود درنده زهاد / از رشک لباس بی گناهی
هرگز نرسد بکنه ذاتش / ادراک جهانیان کماهی
تا هست روی بخوط تشکر / کاین زورق حال شد تباهی
از ترکش سینه راست بر کش / یک ناوک آه صبحگاهی
وانگاه بکن بچشم عبرت / نظاره شفقت الهی

صحبت نهدین کلاه خود را
مفروش بتاج پادشاهی

شب بنگنم رویت با فرق قمر سیاهی / خورشید سپهر اینجا افکنده سپر تباهی

شیرین لب گلقندت جانبخش و چرا نم — کاین چشمهٔ حیوان است یا تنگ شکری ای
زلف است چنان مشکین یا نافهٔ تاتاری — گیسوت بدین نکهت یا سنبل تری ای
تمثال دو نارنج است پستان تو بر سینه — یا نخل مراد ما آمد بثمری ای
دوش جگر آتش بود حالش ز تف آهم — رخ مجمره میکرداند تا وقت سحری ای
از روی تو می بینم بر قامت سرو آسا — مانند کلیم آتش بر شاخ شجری ای
دیدم نظر رویت صاحب نظرم اکنون — زان رو همه منظورم شد قطع نظری ای

این صحبت روشن دل هر لحظه عیان بیند
از چهرهٔ پر نورت انوار دگری ای

گر زهره خوانمت ضیا کاه مشتری — گر مهر و گاه ماه گهی حور و گه پری
سروی بقد گلی بلقا نرگسی بچشم — چشم بد از تو دور که از جمله برتری
در باغ رو که داغ نهی بر دل سمن — بی پرده شو که پردهٔ خورشید بردری
هر بامداد خیز که صبح دگر دمد — هر شام که بر آی که با مه برابری
پیرایه بسته غیرت هر هفت روضه — هر هفت کرده شهرهٔ هر هفت کشوری
یا چشم بند کن که نبیند کسی رخت — یا دانه سپند بسوزان بمجمری

صحبت چو آمدی همه تن بودی از رو
واکنون چه میبری ز درش دامن پری

جان میکنم نثار رو نگاهی نمیکنی — اشکی نثار کن اگر آهی نمیکنی
خود کشته از آن سبب آهی نمیکنی — خود کشته را عجب که نگاهی نمیکنی
تابوت من بدوش عزیزان و میبرند — شیون کنان ز کوی تو آهی نمیکنی

ای سرخ گل رسید بهم آفت خزان
چند اعتنا بزرد گیاهی نمی کنی

واماندگان بسی ز قفا و تو گرم تاز
یکره درنگ بر سر راهی نمی کنی

این جاه توست یوسف و از چه تکیه گاه
بر اوج ماه از تک چاهی نمی کنی

ای پارسا که منکر عشقی چرا شبی
از روزنی نظاره ماهی نمی کنی

چشمت علامه ایست که تشخیص کاکلی
کاید برون ز زیر کلاهی نمی کنی

[illegible]

بی وجه بیت شعری انشا کند کسی
دارد هوسی چو زبان آن کند کسی

حاشا که جز تو در دل من جا کند کسی
یا میل من بخویش تمنا کند کسی

گیرم که پرده برکشی از رخ چو آفتاب
آن دیده کو که در تو تماشا کند کسی

ور چشمی از تو وام کند بهر دیدنت
کو طاقتی که ضبط دل آنجا کند کسی

روی تو در مقابل دل دیگر از چه روی
تفتیش قبله از در بطحا کند کسی

تا مغز را بعطر و کلامی نپرورد
کی فهم صوت بلبل شیدا کند کسی

فرهاد را مدار تو شد ورنه از چه زور
آنکو نه قصد کندن خارا کند کسی

آویخت دست قهر تو منصور راز دار
یعنی که از چه راز تو افشا کند کسی

اعجاز عشق تربیتی میکند بطبع
کاندر بهار صد غزل انشا کند کسی

واعظ حدیث حرمت صهبا مکن که نیست
ممکن که توبه از می و مینا کند کسی

صحت وضو بآب عنب کن که تشنگند
هرگز طهارتی که بصهبا کند کسی

ساقی بیار ساغری از راح معنوی — مطرب بکش سرودی از آهنگ پهلوی
تا پهلوانه خیزم و ریزم ز طاق دل — این نقشها بر غم سر انگشت مانوی
بیرون ازین سرای برم رخت و بر کنم — یکباره کی دل از همه اسباب دنیوی
گر من ضعیف و زار و زبونم درین عمل — آن الذی اغار فوادی هو القوی
دستی بده که تازه کنم بیعت قدیم — عزم دگر که نشکنم این عهد تا توی
پیمان شکن نکند جز بکار خویش — کار آگه آنکه این نصیحتم آموخت از نوی
محو کف تصرف عشقم که گشت از آن — محو غلام خویش دل شاه غزنوی
صحبت نصیحتی کنمت خالی از دغل — خوش باش شد ار بیاد بگیری و بگروی
تا شب پیاله کشی از می طهور — تا نیمشب ترانه داود بشنوی

پهلوی خویشتن نهی بر فراش خواب
نی یاد روی مهوشی آسوده بغنوی

برگیر دامرا که نیفشانده‌ام پری — ننشسته‌ام هنوز بسامی و منظری
از نرگس تو رسم مروت نیافتم — از وی چه مردمی شنود از چشم کافری
فردا بجلوه گاه شهیدان قدم زنم — کامروز خورده‌ام ابیدا امیسار خنجری
سنگی نمیرسد که بپاهی رسانم — گوئی حجسته که دریان آید از دری
گر خار بی تو چشم خلیدن توان توان — دیدن بچشم پیش تو بنشسته دیگری
بستانم هم نشستن نسیم صبا بگو — گلگو سپاه تو جنبد بسان کبوتری
دشنام اگرچه تلخ بود طعم جان دهد — وقتی که سر زند ز لب لعل شکری
صحبت فدای آن نفس باد مشکبیز — کاید سفینه دم ز سر زلف عنبری

بمراد دل رهی السحر که ز سوز سینه دعا کنی
بخدا که فیض دعا رسد سحری که رو بخدا کنی

من و های های گریستن بره عتاب تو زیستن
تو و از کمین نگه جستن لب دگر ز عشوه چها کنی

بکمند ابروی تو امان نبسی هوان تو ای امان
بخدا که یک نظر و زمان چه شکارها که ز ما کنی

ز تو ناوک نگهی نشد که هلاک می تنها نشد
به چه جرم کشته کز نگاه خطا کنی

چو وفا نمیکنی ای صنم بنما جفا ز چه کشتیم
چه بنا است این تو که [illegible] نه وفا کنی نه جفا کنی

بره تو صحبت خسته دل بوفا و مهر تو بسته دل
چه شود که سوی شکسته دل گذری برای خدا کنی

از فراق یار رستم ملیلی
در وصالش طرف بستم ملیلی

یافتم کام دل از اغیار را
خاطر از اندوه جستم ملیلی

نیست بودم نیست تر صد بره [illegible]
گرد او هست انچه هستم ملیلی

یک تجلی کرد محصول دو کون
شد پدید از خاک پستم ملیلی

تا ز چشمی کرد نگاه بر خسار
ریخت خواب و کرد مستم ملیلی

گرچه من زین تنگنا راه نجات
دیر جستم زود جستم ملیلی

یار را بود هم سری بر استان
[illegible] شکستم ملیلی

پای کوبان کف زنان تا بزم یار
رفتم و خوشدل نشستم ملیلی

از ترشحهای روی خود نخست
تازگی داد آب دستم ملیلی

پس بلورین کف پی تجدید عهد
داد از شفقت بدستم ملیلی

ساغری لبریز می گرد از چه می
از می ناب الستم ملیلی

گفت صحبت نوش کن این می که من
با تو عهد تازه بستم ملیلی

تا مجاور شده ام بر در شاه عجمی — خسته ام از غم ایام پناه عجمی

من که ماه عجمی بر سر راه عجمی — دیده ام چون نگهم نیم شب آه عجمی

پیش چشم دو جهان کرد سیه چون شب تار — از نگاه عجمی چشم سیاه عجمی

هر که چشم و مژه دیدش چو بهوش آمد گفت — پادشاه عجمی بود سپاه عجمی

می مخور تا بهشتی لیک بفتوای حکیم — مست اگر می بخورد مست گناه عجمی

گر بسر منزل مقصود رسم نیست عجب — دارم از پیش بصد مرحله راه عجمی

زافت زرق مصون و ز غم دوران ایمن — این خرابات مغان است پناه عجمی

زیر حکمت سپر و بر کون و مکان پای — دستگاه عجمی دارم و جاه عجمی

بلبل جان چه کند عزم وصال جانان — کالبد او فتد اندر تک چاه عجمی

بر سر تربت صحبت بنویسید چنون
کین بود مقتل قربان نگاه عجمی

ترجیع بند

اوخ که پر است پر ز ناکس — در بزم تو جا کجا کند کس

این پی سپر و پای عاشق تو است — پرسی که چه ناکس است یا کس

خلوتگه دل حرم سرای است — کانجا نکند بجز تو جا کس

هرگز نشنیده و ندیده است — مانند تو یار بیوفا کس

خود گوی تو هیچ ما نگوییم — با کس کند اینقدر جفا کس

یا ترک دل از نخست گوید — یا دل ندهد بدلربا کس

کی پایل آن شمایل آید — در مرتبه تا کس است ناکس

از دعوی عشق و لاف مشرب — هرگز نرسد بمدّعا کس
بیگانه ز هر گزاف و لاف است — تا می نبرد بآشنا کس
هم دعوت و هم اجابت او راست — پیش تو که کند ز روی عا کس
تا هست خوش است وصلش امّا — چون نرد فراق باخت باکس

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

تا روی دل زغم سخن بگفت — آن زنگی گیسوان برآشفت
کی بهمد کو زبان فروش — مسکین سمعا و طاعه گفت
طاق است اگرچه ابروانت — شد بهر نماز جان و دل جفت
خال تو که آهوی ختائی است — در طرف بنفشه زار خط خفت
سه روی تو را بدید و بشکافت — گل حسن تو را شنید بشکفت
یک دیدنت ار بجان خرد کس — چیست است متاع زندگی مفت
جاروب غم محبت پاک — گرد همه چو سپیدم سخن لب رفت
واعظ چه سخن کنی که بسیار — گفتی تو و دل شنید و شنفت
لعلش سحری بمشقت باز — با من که در سخن همی سفت
گستاخ شدم در این میانه — گستاخی من بسمعش بپذیرفت
گفتم چه بود دوای هجرت — خندید و جوابرا چه خوش گفت

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

مسرور دل امیدواری | گر بهجر رسد بوصل یاری
شوم اختر آنکه سال یا ماه | قطع نظرش کند نگاری
ما غرقهٔ بحر آرزویش | آوارهٔ دشت انتظاری
بحری و چه بحر بحر زخار | دشتی و چه دشت دشت خاری
صید دل ما مدام افتاد | هی هی به ازین مجو شکاری
از دیدهٔ ما نهفته الّا | در عین نهفتنی آشکاری
وی طرفه حکیمی آزموده | استاد زمانه پیر کاری
قانون علاج را بلیناس | سنجیده بهیچ روزگاری
افلاطون از پس حذاقت | ننهاده نگاهش اعتباری
آهسته به پیشش تر امان | در کوچه از پی گذاری
تنگش بسر ره گرفته گفتم | بگذر بگذار دل فگاری
از حالت نبض و سستی تب | در غیبت امتحان چه داری
گفتا بسر چاره و علاجم | اکنون تو بهر چه پیش آری
گفتم که ای دوای بیماران | آبی ز دو گشت آری آری

صبر است دوای درد و دوری
تلخ است مشقت صبوری

وافی ز چه روزگار برگشت | برگشت که آن نگار برگشت
برگشتن روزگار سهل است | دشوار این که آن نگار برگشت
برگشت نگارم و ندانم | کایا ز پی چه کار برگشت

دی حسن دلم گرفت در پشت / با لشکر از این حصار برگشت
آن به که برون کشم سبک رخت / زین شهر که شهریار برگشت
رفتی ز کنار و اشکم آمد / تا دامن و از کنار برگشت
افسوس که ساغرم تهی شد / وقتی که سپهر خمار برگشت
دی با دل زار گفتم اکنون / برگرد تو هم که یار برگشت
گفت این نکنم که باورم نیست / کان دوست ز دوستدار برگشت
گفتم برگشت یار اینک / پیک من از این دیار برگشت
گفتا ره صید و یار صیاد / صیاد کی از شکار برگشت
گفتم به فسون چه بندیم پس / پنهان نه که آشکار برگشت
گفتا اگر آن نگار به عهد / از قول خود و قرار برگشت
آن پند حکیم در نظم بود / بنهفته در این مدار برگشت

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

با ازدی توسن بلای جهانم / فارغ ز رفتن کی اسمانم
چشمم سیه است و بدنشان نهان / از رفتن خضر الزمانم
بر مرکب همت از پی دوست / عشقیست که مطلق العنانم
در دشت فراق همچو مجنون / لیلی گویان نشید خوانم
آخر چه کنم ز استانت / از بیم خدا نه دور مانم
هم بانگ درای ناقه عشق / هم گرد وقفای کاروانم

ای راحلهٔ امید جهدی | کز قافله باز پس بمانم
از ظرف مکان تنگ در شکنب | آماده طرف لامکانم
تا بر در خانهٔ محبت | هر شام و صباح میهمانم
جز خوان غم و نوالهٔ درد | قوتی نرسد ز میزبانم
دوشینه ز حسن بی زوالش | حرفی دو سه رفت بر زبانم
کای عکس رخ تو هشت جنت | اسپرغم باغ ارغوانم
یاقوت لب و به زنخدان | قوت دل و قوت روانم
گفتا غلطی هر آنچه گفتی | برو نه چنین و فی خطانم
گفتم که ز درک ما فزونی | گفتا که فزون ازین بیانم
گفتم که چه و چونی آخر | گفتا ز چه و چون بیچون نشانم
گفتی دوست دار تو را معارف | بی دولت قرب استانم
قربش طلبم چه سازی عمر لیست | کز علت بعد تا توانم
سر باز ز مصاف ابتلایم | دلدوز خدنگ امتحانم
پیر هر که بر چشم زد و رو ز نزدیکا | در روشنی خیالانم
گر مسئلهٔ علاج دوری | بادی تمطی سخن برانم
باز از پی این خیال گویم | کاخر چه بپرسم آنچه دانم

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

ای دردمی تو صاف کوثر | صاف خضر از لبت ملکدر

از دست تو چاک جامه گل — در پیش رو تو خم قد صنوبر
ز ابروی تو پیلنج غره ماه — وز لعل تو تلخ کام شکر
مهر تو کفیل طبع کافور — کین تو دلیل کین کافر
ابروت دو رویه بسته شمشیر — مژگان دو صف کشیده خنجر
آن چون شه روم و غزوه روس — این با سپه ستم و جنگ هفت لشکر
مجموعه دفتر حسابت — هنگامه روز عرض اکبر
از نام تو وام نام ناموس — وز داد تو باد عاد ابتر
از شوق رسیدن لبالبیت — این گردش جام و دور ساغر
تا ساقی چشم نیم مستت — روزی که کشید راح احمر
در طشت که ریخت درد صهبا — بر یاد که زد پیاله زر
محمل کش لیلی جمالت — خواندی حدی غم از دو منظر
از خنجر تیغ شریعت خشک — وز نای روان طریقت تر
از کوی تو برنخواست هرگز — باد سحری که معطر
با کاکل آن پسر مقابل — با طره آن صنم برابر
ای خواجه مگو حکایت مشک — وی باد مکن حدیث عنبر
فارغ ز غم زمانه شوم — ایمن ز جفای چرخ اخضر
با پیر مغان شبی نشستم — پرسان ز حدیث عالم زر
از طرح الست و پاسخ آن — وز قول بلی و فصل محشر
از حوصله عشق و سحر تحبیب — میخواندم و نیشکر شدم از شکر

میکرد زمان زمان نهانی — هر مسئله را بلطف دیگر
تا چه رسید ازین میانه — نوبت بعلاج بحر دیگر
گشتش ورق سخن پریشان — غرق می ناب کرد دفتر
گاهی بگزید لب بدندان — گه گاه دو دست کوفت بر سر
تا صبح همی گریست و میکرد — این نوحه غم فزا مکرر

صبرست دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

دارم دلی و چه دل پر از درد — دردی و چه درد دردی فرد
یاری و چه یار یار بدمهر — بختی و چه بخت بخت نامرد
افسوس که درد عشق دردیست — کش هیچ دوا نیست و ان خورد
دردی که بسر در افکند دود — دودی که ز تن بر آورد گرد
گردی که چه رو نهد بگردون — گردون شودش سپید و ناورد
اطباق زمین و آسمان چیست — در پای فکند زجهان گرد
آنم که چه ما در زمانه — از بطن مشیمه ام بر آورد
در و امن دایه محبت — بنشاند و بشیر زغصه پرورد
در مهد فراق نغنوانید — وافشاند نثار محنت و درد
زنگوله عشق داد شبها — آواز خلقت فرداً الفرد
بنشست بپای مهد زالی — با موی سفید و چهره زرد
گفت این سره مرغ با خود از باغ — آورده غم کلی ره آورد

با خود گوید گهی که بنشین	ز نشر فقت گل روی که برگرد
آن به که برم ز یاد بلبل	صباغی باغ صبغة الورد
گهواره چار دور انجنبش	آورد و کشید از دم سرد
آبی و نخست خواند گریان	از زاده طبع صحبت این فرد

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

وله فی الرباعیات

ای تاج کرامت تو بر تارک ما	وز درک تو قاصر خرد زیرک ما
آن خواجه که بانگ ما نغز فنا کن فکنید	از نعره دورباش بر مدرک ما

ای نام تو در نامه حق شیر خدا
حقا که توئی زبان تقریر خدا

جبریل آورد تحفه است روز احد	کای شیر خدا بگیر شمشیر خدا

ای ذات تو مجموعه از هست خدا
بالا دست خلایق و دست خدا

اینک سگ تو است پی بر دست سگ نفس	مپسند تو ای شیر زبردست خدا

گر وا نشدی سوی کسی روی خدا
ور نی نزدی تنی بمشکوی خدا

ای منتقی شهر از چه فرمودنی	گر راه یمین همی شنوم بوی خدا
جهت ز غرور و جاه و هستی بازآ	وز کبر و منی و خود پرستی بازآ

تا نیست نگردی نشوی قابل هست
شو نیست واز نیست بهستی باز آ

کنعان محبت تو سر منزل ما — چاه ذقنت قافله گاه دل ما
عشق تو عزیز مصر جان یوسف وار — محروم ز لیخای دل بسمل ما

امروز مرا سعد و مبارک بادا
اکلیل سعادتم تبارک بادا

در کسب ادب قریحه زیرک بادا — هر نقش هوس ز لوح دل حک بادا

سرو سهیت ز مرکب افتاد چرا
وان ساعد سیمین بشکن داد چرا

یعنی که گر از روز جزا اندیشی — با بیکسهان این همه بیداد چرا

دادیم تن خسته بتقدیر حبیب
این سینه و این ناوک و تدبیر حبیب

پهلوی نزار و چوبه تیر حبیب — حلق من و سر حلقه زنجیر حبیب

تو روح مجردی ترا سایه کجاست
اول خردی برتر از این پایه کجاست

حلمی تو حلیم حلم را دایه کجاست — جز تو ملکوت و ملک را مایه کجاست

تا شعله کشید تیغ قهرت در دشت
افسرده چو یخ آتش دین زردشت

انگشت نمای خصم شد دشمن پشت — تا بر در حیرت فرو رفت انگشت

ای هفت فلک غلاف تیغ دو سرت | صد کرسی و عرش قبهٔ یک سپرت
گیرم که بگردد ابد الدهر سپهر | این منطقه کی رسد بدور کمرت

ای قبله جان خسته جانان کویت
محراب نماز دل خم ابرویت

این خال تو ترسا بچه گر نیست چرا | شد معتکف کلیسیای رویت

این چهره گلرنگ تو آب از چه گرفت
واین طره پر پیچ تو تاب از چه گرفت

این لعل شکرخند تو شهد از چه کشید | وین نرگس مخمور تو خواب از چه گرفت

تا دوخت قضا قبای شوکت ز نخست
بر دوش و بر نصیر خان آمد چست

تقویم ایالتش چو بنوشت درست | آمد رقم عدوش در جدول ثبت

بر قامت عمر تو همی پرسم چیست
تشریف ایالت که بماند از دست

بس سنبل و گل و باغ از خلق تو رست | در مزرعه سپهر تا سنبل رست

خوش آنکه نسیم تازه پیمان الست
یکشب بنشینیم نه هشیار و نه مست

ساقی طلبیم و نای و چنگ و مطرب | تا صبح دمیم جام می دست بدست

مینای می و جام بلور و لب کشت
زان کشتی و مهوشی حور سرشت

رودکی و پسر رودکی سخن پیوندی
این هشت نعمت بود از آن هشت بهشت

این روی تو نور آفتاب از چه گرفت
وین موی تو بوی مشک ناب از چه گرفت
بر آتش روی تو اگر بریان نیست
این لخت جگر بوی کباب از چه گرفت

این کیست که بر بام شرف مرتقی است
خود متقی است و بد سگالش شقی است

ذات و صفتش آن تقی و این نقی است
بو شهری و مشهور محمد تقی است

بی رحمی و لحظه لحظه پر حسرت
می بینم و میروم ز پیشش نظرت

بس عشوه بدادی و ندادی کامم
با کام و دهان خشک رفتم ز درت

تا ظن نبری که جز توام یاری هست
یا با کس دیگرم سر و کاری هست

بگذر ز در خرابه ام یکشبی
بشنو که مرا چه ناله زاری هست

ای دوست شعار دوستی این نه سزاست
در سینه نسرین دل سنگین نه سزاست

پیوسته چنین ابروی پر چین نه سزاست
در مذهب ما یار بد آئین نه سزاست

تنها نه که طور وادی ایمن اوست
دیر و حرم و کلیسا مامن اوست

هم پای خرابات بود او را سالک
هم دست پیاله گیر در دامن اوست

پرسش کردی که چشم درد تو ز چیست
گویم که ز چیست چاره جز گفتن نیست
چشمم نه بدرد است ولی خیره شدست
از بسکه با آفتاب رویت نگریست

ای شیخ که صحبتت ملامتگونست
امروز ببین ببین که فردا چونست

این دلق می آلود مرا حله کنند
با خرقهٔ ازرق تو که غرق خونست

این عارض گلرنگ تو آب از چه گرفت
واین لعل مذاب تو شراب از چه گرفت

این طره مشکین تو تاب از چه گرفت
وین چشم خمارین تو خواب از چه گرفت

عشق تو چه داروی دل رنجیده ماست
اسکندر دین غلام فرخنده ماست

چون ماه عنایت تو تابنده ماست
تابنده کسی شود فلک بنده ماست

ای ناصبی اندر کله ات پا زن کیست
وین زانیه خانم که نهندش نه زن کیست

شد پاره تر از دهانت از بس دادی
این مظلمه گون تو در گردن کیست

این وجه جمیل تو جمال از چه گرفت
وین بدر منیر تو کمال از چه گرفت

این عذب لب صاف زلال از چه گرفت
وین سرو بلندت اعتدال از چه گرفت

مجرم اجهرم که آب در خاک تو نیست
رشحی ز سخا در کف امساک تو نیست

نه چهره آتشین نه خلق چو بهار | باد تو و باد و باده در تاک تو نیست

رفتم ز درت ای شه خورشید سرشت
کی محو توان هر آنچه آن خامه نوشت

وین درد برون رفتن من افزون بود | از داغ جدا گشتن آدم ز بهشت

ولہ

امید من از کف تو نامحصور است | دست تو و این کرم بغایت دور است

گیرنده چو من باشم و بخشنده چو تو
این قدر قلیل در کجا مستور است

این خاک پر از جان که پر از ریحان است | آتش حیوان هوا عبیر افشان است
معموره چو روضه روضه رضوان است | از نشر شمیم خلق سالم خان است

قند است فروریخته زان لعل ملیح
یا شعر دری سر زده از طبع فصیح

ای شکر تو دوشیزه مشش چون مریم | وی نظم تو جانبخش چو انفاس مسیح

دیباچه حسن قل هو الله احد
عنوان کمال ذات الله الصمد

پس لم یلد است و انکهی لم یولد | ختم سخن اینکه لم یکن کفواً احد

ای حضرت میرزا جواد ای یم جود
وی از کف دست تو ترشح نم جود

دست تو سحابی است کز آن میریزد | برگشت امید سالمان شبنم جود

ولہ

دل گفت که کارها بخیر انجامد | وقت است که لب جام مراد آشامد

کفتم بچه حجت کنی این دعوی کفت
انشر بشرا حاج حسین خان آمد

چون حسن ارم روی جهان خرم شد
با مرغ چمن شاهد کل همدم شد
زاقبال نصیرخان درین فصل بهار
اندوه برون ز شهر صد عالم شد

از چشم تو ای سپرفپائی چه فساد
برخواست که چشم زحمت از کس مساد
خیل مژه ات فتنه انگیخت که کشت
بازار فساد قوم یاجوج کساد

عاشق مژه سرشک پالا دارد
زیرا که بچشم آن رخ زیبا دارد
از سر بکذشت آب و نشد اشکم قطع
این دیده مکر راه بدریا دارد

آن زلف رسا که مشک سائی دارد
وین کاکل مشکین که رسائی دارد
چشمی که فساد و فتنه را مقتضی است
این سر بچشم سپرفپائی دارد

در دیده مقام آن بت زیبا دارد
جا دارد اکر جای درانجا دارد
آن چشمه و آن پری کاهن کوید
کز لطف پری بچشمه ماوی دارد

رعنا کل من که عارضش باغ بود
آن باغ که عندلیب او زاغ بود
بهروی است جویبار طنازی لیک
سر تا به پیش یاد خواجه صباغ بود

یاران ز می و بط و سبو میجویند
کی حور و بهشت و لب جو میجویند

جویای جبینند جلبی دلجوی | او میجویند کی جزا و میجویند

از کوی خرد فرار میباید کرد
در دشت جنون قرار میباید کرد

یا افسر افتخار میباید جست | یا ترک سپر اختیار میباید کرد

شب ناله زار زار دل می آید
آری بدر تو منفعل می آید

یک شاهی در عنایتش ورنه سحر | زانسان که خجل رفت خجل می آید

گر بحر عدن گهر بسیار دارد
در درج صدف لؤلؤ لالا دارد

هر زر و گهر که کان و دریا دارد | وام از دل و دست حاجی قادر دارد

احسانی اگر سحاب نیسان دارد
از رشحه دست خان خانان دارد

بر تابش و تیزی که خزیران دارد | از حدت شمشیر علی خان دارد

آن کیست که با رفعت کیوان آمد
کیوان بدرش هندوی دربان آمد

قاجار افشار مظهر لطف خدا | از لطف خدا لطفعلی خان آمد
گل تازه ز رشح ابر آذاری شد | بلبل ز فصاحت بچمن قاری شد

در باغ شکرفی می شنگرفی نوش
کاطراف زمین سبزه زنگاری شد

بلبل که بهاران بر گل می آید | بیهوده با آه و زاری دل می آید
بشنو نغمات قمری امروز بیا | فردا چه فغان از سپر پل می آید

تا کار سحاب گریه و زاری شد
از چشمه چشم اشک فرح جاری شد

برخیز که بازار چمن رونق یافت | بلبل به گل بهر خریداری شد

آمد دی و باغ از سپر و بر عاری شد
عاری چمن از لباس زنگاری شد

معشوق و می و حجره و شمع و منقل | بگزین که هوا فسرده و تاری شد

تنها نه همین که جرم من کم نبود
بر جرم تری زمین بعالم نبود

لیک ار نبود ز من گنه کارتری | یارب ز تو بخشنده تری هم نبود

قاجار افشار تری آرامم برد
آرام و قرار دل ناکامم برد

یا نام مرا بسر دهر گذر بان | یا برد اگر نام بدشنامم برد

بازآمدنت نیاز و فیروزی باد
هر کام تو را کام دلی روزی باد

این رجعت میمون تو یارب همه را | مفتاح هزار خاطر افروزی باد

صد شکر که یار از در احسان آمد
خوب آمد و شاد آمد و خندان آمد

بر من نظر لطف خدا بین چه نظر / منظور دلم نظر علی خان آمد

ما را که حریفان دل مسکین خستند
وز خون جگر توشه حرمان بستند

کم لطفی آن امیر را چون دیدم / گفتم همه را شکست ما هم پستند

یاران ز شما این ره و رفتار چه بود
آزار غریب نا دل آزار چه بود

بر غمزده که با وفا بود و وفاق / ترجیح منافق دل غدار چه بود

سعی که تواند که مرا احد شکند
هر کس که مرا احد شکند خود شکند

دستی که دلم را شکند یک پان آن / با دست کسی که خرپس احمد شکند

ای خاطرم از تو بکلر بیکی شاد
اقلیم دل از رشحه دولت آباد

چون ناخن لار عقده از دل نگشاد / وقت است که پرسی خبرم از بغداد

آوخ چو هواست آنکه بربام کرد
بیمار تر از نرگس جانانم کرد

معمور دو تن خراب گشت از آتش / ویران شود این بصره که ویرانم کرد
این قافله اشک چو کالا دارد / از چشمه چشم من سالا دارد

ق ۱۹

دانی ز چه سرچشمهٔ پناز و نزل
این بازرکان متاع والا دارد

دری زکفم یاوه شد اندر بغداد
بغداد خجل شد من و گفت دریغ
در بصره بجستمش که آبادان باد
من ره زدم و بصره عزاست وا داد

ای از تو دل و دیده بینا پرنور
وز شمع رخت سینهٔ سینا معمور

یکبار تجلی کن اندر دل ما
مانند تجلی که کردی در طور

آن میر عرب که گفت با شوکت و فر
یک قطعه بود سفر ز اقطاع سقر

خواندی درکات سبع جزء سقر
بود از سفری رفیق راهش ز سقر

زیبا پسری پیاده رخی لاله عذار
ترکی و چه ترک خان قاجار افشار

افشرد دل و خون دلم پاک بخورد
کی ترک مغول بود از این سان خونخوار

رفتم سحری حلقه زنان بر در دیر
میگفت سبوکشی که هو هو لا غیر

گفتم من و تو کاشف غیریم این گفت
رو رو که نکرده در این مرحله سیر

قاجار افشار ترکی آشوب شعار
رخ مهوش و لب می کش و مژگان خونخوار

دی گفتمش این عشق تو جان افشار است
گفت این بود این معنی قاجار افشار

ماه رمضان بود و مکیدم لب یار
گفت این چه خطاست شرعی از روزه بدار

گفتم که هلال عید زابروت دمید
خندید و شکر ریخت که خذ بالافطار

از خوی تو تند تر ندیدم هرگز
چون چشم تو کافر نشنیدم هرگز

از باغ رخت گلی نچیدم هرگز
وز لعل تو قند می نمکیدم هرگز

ای واعظ شهر منبر از تاک بساز
یعنی ز هر آلوده کی پاک بپاز

یا کام چه خم یاب انگور شوی
یا باده مکو دهن پر از خاک بسان

ترکی که کشیدم از کفش دختر رز
من دایه کشتنش بکرد او هرگز

چون کار بجای نازکی خواست کشید
ترکانه برآشفت که اولمزا اولمز

از درگه شه نصیر خان آمد باز
باز آمدنی قرین صد عزت و ناز

با دوستکی ز شکست اساس محمود
با لشکری آشفته تر از زلف ایاز

میرفتم ازین بوم بغم افزا افسوس
میداشت فغان این دل شیدا افسوس

گفتم دگر از درد که سینهٔ زار
گفت از غم هجر حاجی آقا افسوس

افسوس که زین شهر سراپا افسوس
رفتم که ننالد دل درد افسوس

[illegible]

نالید و بگفتم دگرت ناله ز چیست
گفتا ز غم پیر را مسیحا افسوس

ای دل ز ایاز غم چه محمود مترس
وز تابش این آتش سیه دود مترس

آخر شود آن خلیل وش برد و سلام
از از ره نفس یار ز نمرود مترس

دوشینه ببزم رفتمش با دل ریش
تا قدر محبتش بسنجم با خویش

بنشست برون ز بزم تا بنشینم
برخواستم آه با دلی پرتشویش

یکبوسه گرفتم ز لبش دوش به پیش
با غیر بگفت و شرم بر داشت ز پیش

ای کاش بتیغ دی دست که دست
رنگین کشتی بخون آن تنگ کشیش

الله تو فرمان امر بده کام دلش
رسوای دو عالم کن و خوار و خجلش

چون خر چه لگدها که مرا ناحق زد
یارب تو حمار وش تر و کن بگلش

کردیم بامید گنه دل خویش
وصل صنمی پیش نهاد دل خویش

بگذاشت ز پیش شب پای او را
بگشتیم و رسیدیم بداد دل خویش

من بودم دست تمنان خانمان حریف
من بلبل وا و چو گل بهاران چه ضعیف

غوغای زغن شنیدم آواره شدم
از باغ حضور بلبل بیکس حیف

ای وعده خلاف از تو عجیب است وفا کنی   دمی وعده التفات و امروز خلاف
من بعد ازین دو کار یک کار بکن   یا وعده مکن خلاف یا پیش ملاف

شیرین پسری برد مرا از جا دل
این کوره آتش است اکنون با دل
شیخی بودم مرید شوخی گشتم   بنگر که چه می کند محبت با دل

شد بر سر زلف دلبری شیدا دل
در بحر عشق گشت ناپیدا دل
گردیم درین سفینه دل دریائی   باشد گهری بر آرد از دریا دل

دیدار تو با رقیب دیدن مشکل
پیغام تو از غیر شنیدن مشکل
با شاهد مرگ دست و گردن بودن   آسان ز نگار خود بریدن مشکل

ای دل ز هوای عالم عشق منال
خود عالم صبری از غم عشق منال
هر چند که اژدها دم است عشق اما   تو مهره ماری از دم عشق منال

تا دل ز وفا بدست دلبر دادم
کفی مصحف بدست کافر دادم
آتش زد و سوختش بصد قهر اما   لطفش بدل آن دل دیگر دادم

اندام تو ای پسر قبای قاقم
همشهد لبت رطب کجا در جهرم

در مزرعهٔ فنا بجای گندم		چشم تو فشاند کشت بهر مردم

دوش از کف خویش یار ساغر دادم
یکباره بتا سحر مکرر دادم

یکجام ز زرم داد و ور اخضر گزوی		یکباره طلاق زر و گوهر دادم

عشق است که او خانه برانداخته ام
عشق است که او مایه ز کف باخته ام

عشق است که زو درین سرای فانی		با راحت و رنج و نیک و بد ساخته ام

ای دلبر مشفق بی کرشش بنهیم
بوس از لب و یک پیاله در کف نهیم

بر خاک نهم سجده است ابهشت اندام		تا آنکه بیاد از دو ورنج اگر نهیم

سرچشم دلا خنده کنی پیدا دم
وقت است که سر برآید از بغدادم

تا بودم قدر من ندانستی هیچ		دانم چو روم رود زیادت یادم

رفتی تو و از رفتنت آزرده دلم
زین جرم که بدرود نکردم خجلم

هر چند تو رفتی اعتنا نا کردی		من خود زرهی اعتنا لیت منفعلم

وقت است که درد سر یاران ببریم
در گوشه ننور یاران بپریم

بر تربت ما هر که گذار می آرد		از تنگ عشش ز دل چو بهاران ببریم

سالی است که آرزوی ماهی دارم | وز بهر نگاهی سر راهی دارم

دانم نکشم کمانش اما امشب
در ترکش سینه تیر آهی دارم

آمد سر زلف دلبر اندر دستم | مشکین شد از قطره عنبر دستم

بر نافه کاکلش رسید تا دستم
بس آهوی چین با بوسه زند بر دستم

گر من می و معشوق پرستم هستم | ور رند و خراباتی و مستم هستم

مانند تو ای شیخ نیم عام فریب
در ظاهر و باطن آنچه هستم هستم

این درد برم با غم هجران چکنم | دل ناله کند با دل نالان چکنم

گفتم چکنی ناله بس است ای دل گفت
بر دوری خدمت علیخان چکنم

صبا غ نژاد دختری برده دلم | بشکسته کمر تقامت معتدلم

دردی کشش برم عشق اوم گویا
کز صاف محبتش سرشتند گلم

تا دست رسید نیدهٔ عصیان کردم | هر معصیتی که کس نکرد آن کردم

احسان تو ای دوست فراوان دیدم
مغرور شدم گنه فراوان کردم

پر جم دل از نیت آگاهستم | تا چند به زندان عتابت کاهم

بیرم.

گیرم تو روا نسازیم این حاجت | از حضرت مطلق الا ساری خواهم

گفتیم که دل بزلف جانان بندیم
وین رشته بتار عقد او پیوندیم
چون زلف خود از خشم برآشفت و بکشت | ما جز دل بیدلان دلی نپسندیم

ای دیده نکو باش که شیراز است این
بازار متاع عشوه و ناز است این
رخسار رفقائی بخوری از جائی | لغزش که عاشقان دل بازاست این

چشمی که بسی سوره نور از فرقان
خواند از چه زنور کردی ای جان جهان
یعقوب و شعیب راز نور دادی چشم | یارب تو مرا ثالث ایشان گردان

کی خسته هر ناوک مژگان من
دیگر هدف است کش نظر با تم من
دانی هدف کدام پیکان من | صید نظر علیخانم من

ای زاهد خشک اکل مردار مکن
مردار مخور غیبت میخوار مکن
از نیک و بد باطنم آگاه نه | بر زشتی ظاهرم هم انکار مکن

یارب بدل فقیر من رحمت کن
بر چهره چون زریر من رحمت کن
بر سینه ناله زای من احسان آر | بر ناله غیر گیر من رحمت کن

ای نوگل نادر ای سهی سرو جوان | تا کی زپی تو ما دوان و تو روان

تا حشر دویم چه پا بگردت نرسیم
زین بیش سمند ناز بر ما مدوان

یا رب بجوان و پیر ما رحمت کن | بر جرم کم و کثیر ما رحمت کن

بر پای خرابه پوست ما عفو آور
بر دوست فقرا به کبیر ما رحمت کن

یا رب تو مرا بوصل الله برسان | از ختم بحریم آن حرمکه برسان

پیغام وصال و خبر مرگ رقیب
الله برسان و هر دو همره برسان

جان سوخت مرا روزه ماه رمضان | آنا چکنم بحکم شاه رمضان

کم گرد شب فراق دلدار مگر
کافزود بر آن روزه ماه رمضان

کف بر لب و لب بدگریبان دوستیان | در حلقه این چه پیا بوستیان

هر دیده بو چه چشم آهوست بیان
یعنی که بدان دوست بیان دوستیان

در دشت بهوبیت تو ام چون آهو | یا هو یا هو ولیس لی الا هو

ذات تو منزه است از هر آهو
یا من هو یا المنظر الا علی یا هو

ای صبح سعادت از افق طالع شو | دی نیر اعظم از فلک پا طالع شو

الی آخره

ای اختر بحجسم در زمین غارب باش | وی کوکب وصل از سما لامع شو

ای بر احدیت تو هر ذره گواه
ذات تو ز نقش پی هر مور آگاه

در هر ورقی که خواندم از برگ گیاه | دیدم که نوشته لا اله الا الله

ای نام تو سر مصحف الا بالله
دریای تو پر لؤلؤ لا بالله

هستی تو واجب است آری آری | همتای تو ممکن است لا لا بالله

ای والی شهر آن قمر و تر مایه
محراب امامتم فکند از پایه

گفتا بعجب نایستد ماموم مست | گفتم ز قفای خود نخواهم سایه

دیدم بت خود بخواب حالا بالله
چون نسترن کشیده قد و بالا بالله

بیدار شدم ندیدم او را گفتم | لا حول و لا قوة الا بالله

چون آتش سرخ چهره افروخته
تا باز چه دل سوخته را سوخته

یک تیر زنی و صد شکار اندازی | جانا که صید افکنی آموخته

شد راست که دل ز بنده برداشته
پیداست که دل ز بنده برداشته

من دل بکسی نداده ام جز تو و تو | پیداست که دل ز بنده برداشته

بزم تو بهشت و داشتم من در وی | حوای مراد و نعمت پی در پی

آدم بسر اندیشه فتاد اما من
آواره بسر فم سراب لاشئی

ای حضرت میرزا ابوالقاسم کی | گر جود تو صیت حاتم طی شد طی

خلقت بهار کردمی پست هی
گر از پی وی نبودی آن آفت دی

ای طبع تو فردوسی و تو خود فردوسی | روح القدس است مدت پی بهدری

در نظم نظیرت نبود ای تن پاک
از دوحی و هندی عربی و فرسی

وی کشمش ایکه طرح مهر افکندی | در پای دل از زلف فکندی بندی

کی یابدم از وصل تو دل خورسندی
گفتا نفسی که دل ز جان برکندی

صانع ترا و صبغة الله نامی | مانند نباشد شش مه تا ماهی

اقلیم دلم چو شد ولی کرد خراب
اینگونه ستم ندیده بودم گاهی

شاها تو بپا در چه گسندی | همچون شه چون برون ز چون و چندی

مانند تو جستیم در آفاق و نبود
مانند خداوند تو بی مانندی

ای ذهن تو بحر علم را مرغابی | دریا تو و قطره حکمت فارابی

۱۴

زین نمط

زین نغز رباعی فرح اندوختهٔ فرح | عالم عالم عالمی دارایی

چون طبل رحیل کوفتن فرمودی
کوه و کمر از پسم فرس فرسودی

دور از تو کمر از تب تنم از رده بود | می آمدم از قفای بدرودی

رخساره ندیده‌ام بدین شادابی
ابرو نشنیده‌ام چنین محرابی

پیداست که خواهی بخشش بابی | احسنت احسنت ای پسر دارایی

زاهد بتو این طاعت زشتت ارزانی
بر سبحه شمار پاره خشت ارزانی

خشت سر خم زماست یعنی ما را | زنار و چلیپا و کنشت ارزانی

ای نور خدا تو سیپی که ذو النورینی
باب حسن و حسین زینب و زینی

مهر است چه بدل ارسید دل با او | حقا که تو عین فرض و فرض عینی

تا کی به زبان خنجر مریم کنی
گیرم تن خسته را بدو نیم کنی

فردا که جواب محشرت باید گفت | در پیش خدا چه عذر تقدیم کنی

قدمت الرباعیات بعون رب السموات

مثنویات

عبت عینی لم فی وقت مدید | جبلتی احسنت احسنت ای یزید

یا برید العاشقین روح الریاح — طال غمی عنک دع خفض الجناح
نفس کربی و من هذا القبیح — سر و طر صبحا الی ذاک الصبیح
حام رحلی حوم اخری کا الرحی — یا صبا روحی الی روح الوحا
ایصبا ای کاروانسالار حی — ای قناعت رونق بازار حی
بارک الله ای برید کوی عشق — اوحش الله گر تو آید بوی عشق
ایصبا ای تیزرو پیک سبا — مرحبا اهلا و سهلا مرحبا
ای مورق از تو اوراق گلش — وی مطبق از تو چتر و کاکلش
ای صبا ای محرم اسرار من — وی عبیر افشان زلف یار من
ای غبار افشانیت عین نوید — گرد راهت سرمه چشم امید
سرمه سای چشم مست عبهرش — عطر بیز جعد موی و کاکلش
ای نشاط انگیز صحن بوستان — وی چراغ افروز بزم دوستان
ای صبا ای چاشنی گیر لبش — وی حیات اندوز چاه غبغبش
ای صبا بیچارگان را چاره — زمره آوارگان را چاره
ای صبا افتادگان را یاری — وین دل از کف دادگان را یاری
الله الله بال همت باز کن — بر فراز سدره پرواز کن
بشنو از من نیدی اتانی زمن — از بهاء الدین محمد اهل فن
قم و لا تمهل فان الصبح لاح — و الثریا غربت و الدیک صاح
فهم کن حرفی که دادم بر زبان — از زمین گویم سخن یا ز آسمان
هیچ دانی میروی زانجا کجا — از کجا بیت میثم چشتم تا کجا

از دیار خامشان تا بزم راز … از سرای عجز تا جولان ناز
از زبان عاشقی تا سود عشق … وز فراش عشق تا بهبود عشق
نی ز کوی عشق تا اشکوی حسن … یا ز اشکوی وفا تا کوی حسن
از بر دل تا بر دلدار ای … وز بر جان تا بر جانان جان
از میان دشت خارستان بلا … تا بگلگشت بهارستان ول
از حریر نوک خار پر کشی … تا حریم بستر نسرین وشی
از بر این عندلیب نوحه زن … وز در این بستان بیت الحزن
تا بر آن نو گل گلزار حسن … تا در آن یوسف بازار حسن
از در مجنون هامون جنون … وز در فرهاد بیستون
تا حریم حی آن لیلی حشم … تا در آن قصر آن شیرین صنم
از در وامق اسیر دام غم … وز بر خالد شکار دام خشم
تا دیار آن بت عذرا عذار … تا مدار آن مه سلمی شعار
از طپیدنگاه مرغ پر فشان … وز فشاندنگاه نقش بی نشان
سوی صید آئین شکارستان کین … سوی خلد آئین نگارستان چین
نی چه می گویم چه تشبیهاست این … حاش لله نسبت بیجاست این
او کجا و شکر و شیرین کجا … او کجا و سنبل و نسرین کجا
لیلی و عذرا و سلمی و سعاد … کی تواند داد این مقصود داد
در مثل هرچند گشتم رهسپر … گشتم از راه معانی دورتر
بسکه تمثیلات بی معنی زدم … این فسون از مولوی یاد آمدم

ای برون از وهم و قیل و قال من — خاک بر فرق من و تمثال من

باید رفتن کلیم آسا بطور — منزلی بس صعب و راهی دور دور

باید اندر سینه بیضا شوی — یا برهنه بر دم بیضا روی

یا بسوزی از تجلیهای او — یا سلامت رخ نهی در پای او

بشنو از شنیده در مثنوی — این حدیث از مولوی معنوی

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد

ای صبا ای عیسوی دم همتی — وی دم صبح از تو خرم همتی

رحم کن بر نالهای زار من — در دل شب آه و اشکبار من

سیل اشکم بین که از حد در گذشت — رو براه او که آب از سر گذشت

هر که خواهی همچو دانه زنده گیر — توشه بر گیر و ره شیراز گیر

وه چه شیراز آب و خاکش عیش خیز — عیش خیز و عیش ریز و عیش بیز

دست دهقان هوایش نشاء کار — باغ و راغش نشاء زار و نشاه بار

آتشش بر گل فزونی میکند — دعوی یا نار گونی میکند

ساحتش رشک گلستان ارم — صید هر شوخش صد آهوی حرم

گلرخان در وی خرامان همچو سرو — بر سر هر شاخ سرو وش صد تذرو

همچو بهرویانش زبس فرخ رخند — رشک خوبان خطا و خلخند

ترک آهو چشمش از بس سرخوش است — زاهوان چین و ماچین دلکش است

می فزاید میدمد بر درد من — حسرت آن ربع و اطلال و دمن

باز جو سر رشته آن راز را — رخنه شیرازه شیراز را

آن ایام وشش چون شود منزلگهت / نامه در دست از پی منزل رهت

گام زن با پای شکسته خارها / کوچها را پوئی و بازارها

با فغان و ناله و زاری همی / پرسی از رندان بازاری همی

کای عزیزان کوی طنازی کجاست / منزل آن ترک شیرازی کجاست

وه چه منزل آنکه نازل شد دران / آیت لطف از خدای آسمان

وانکه خاک او بخون آمیخته / هر قدم دل بر سر دل ریخته

آنکه جانهای عزیزان خاک اوست / وانکه مژگانها خس و خاشاک اوست

آنکه برق از وادی ایمن زند / آتش طورش سر از روزن زند

عاقبت خضری براه آید ترا / راه کوی یار بنماید ترا

چون عیان گردد ترا بام و درش / غرفه ایوان عالی منظرش

از ادب گردی بگردش طوف سان / بر زبان لبیک لبیک از بیان

میرسانی آستانش را درود / میرسانی آن سرا را این سرود

کای مبارک منزل سلمی سلام / وی نوا این جمله سعدی سلام

ای صفا و مروه از داغت کباب / وی منا و مشعر از رشکت خراب

ای طوافت عین فرض و فرض عین / این هذا البیت من ذاک دین

چون در آئی از در اخلاص او / سوی خلوتگاه خاص اخلاص او

در حضورش جبهه سائی میکنی / مردمک را توتیائی میکنی

گه پری پروانه وش گرد سرش / گه چو خاشاکی بخاک افتی برش

گه کنی آغاز شور و ولوله / گه کنی در بارگاهش غلغله

از پی آن عجز و غوغا و خروش | پای تا سر گوش بنشین خموش
گر تو خواهی خواست راه آورد را | بهر راه آورد خوان این فرد را
مانده ام از یار دور و زنده ام | زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
بعد از آنت پرسش از هر جا کند | هر چه را پرسش کند بر جا کند
گر سخن پرداز مجلس اوست او | خورده بین و نکته سنج و بذله گو
که میان حرف لب خندی زند | در تبسم راه کلقندی زند
کان لعلش انگبینها کند | در سخن باریک بینیها کند
هر چه گوید پیش حرفش خاک باش | لیک وقت پاسخش چالاک باش
که گهی تیغ زبان را تیز کن | که گهی از سطوتش پرهیز کن
گاه تحقیق و خطابش گرم و چست | نوبت خشم و عتابش نرم و سست
چون ز پاسخ دادنش پرداختی | هر چه فرماید جوابش ساختی
اندک اندک آی پیرامنش | نرم نرم آویز اندر دامنش
دامنش چون گشت دست افشان تو | الامان دست من و دامان تو
گو کشیدی دامن از من های های | گیرمت در حشر دامن وای وای
پای تا سر آتشم واحسرتاه | سوختم واصحبتاه واصحبتاه
کی بخود میبردم از هجر این گمان | الامان از دست هجران الامان
الفراق ای جان جانان الفراق | الفراق ای راحت جان الفراق
از فراقت بیقرارم بیقرار | الفرار از بیقراری الفرار
دوری کوی توام دارد خطر | الحذر عن بعده ثم الحذر

مردم از درد فراقت ای دریغ | ای دریغ از اشتیاقت ای دریغ
غالبا تاریخ هجر اندوختستم | از همه در سوختن آموختستم
من کجا و درد دوری از کجا | من کجا و آن صبوری از کجا
باز اگر با انکار اهل است اهل | این همه در راه اول است سهل
وانگهی بگشا سپر دیوان من | این غزل برخوان بر جانان من
هیچ میپرسی اسیری داشتم | خسته صید دستگیری داشتم
نیم بسمل صید لاغر پهلوئی | از پی آماج تیری داشتم
هیچ گوئی کز خوشش الحان طایری | نغمه بالا و زیری داشتم
هر شب از مرغ شب آهنگ دلی | گوشش بر لحن صفیری داشتم
هیچ میگوئی که راستی در وفا | پاک دل صافی ضمیری داشتم
ساحری چون سامری یا شاعر | چون نظیری بی نظیری داشتم

هیچ صحبت از دیار آواره
عاشق محنت پذیری داشتم

چون سرودی این غزل با سوز و تاب | نیک بنگر تا چه فرماید جواب
گر سر انکار دارد در سخن | بگذر از دعوی و دیگر دم مزن
ور بگوید من همان یارویم | عهد عهد است و وفادارویم
گو میالا آن لب عناب گون | کاین سخن محض فریب است و فسون
بودی آئین وفا گر محض لاف | هر جفا جور از تو پسندیدی این گزاف
دوستی را زر و سیم و اطلسی بود | دوستان را عز و تمکینی بود

دوستداری را نشانی از پی است / دوستی را امتحانی از پی است
آنکه گوئی من همان یارم و یم / وز وفا پیمان یکی داردیم
ای بت شیرین شمایل از کجا / صدق این دعوی باطل از کجا
کی بر دستی کی دوندی بازجوی / کی بپیک رخشی جهاندی راستگوی
کی به پیچه کردی زبان خامه / کی بمشتاقان نوشتی نامه
کی نشستی در سر راه طلب / کی گذشتی از گذرگاه طلب
از که پرسیدی ز شفقت حال من / وز که کردی پرسش احوال من
هیچ که جستی سراغم کی کجا / مرهمی بردی بداغم کی کجا
در چه گلشن صحبت من داشتی / در چه باغ این گل بدامن داشتی
چند بارم نام بردی در سخن / چند گه هم یاد کردی زانجمن
روز و شب ساغر زدی در بزم غیر / هیچگه گفتی فلان یادت بخیر
آخر ای بیرحم یاران این کنند / بیمروت دوستداران این کنند
راه و رسم دوستی این است این / دوستی را اینچنین است اینچنین
مرحبا یاری نمودی خوب خوب / خوب دلداری نمودی خوب خوب
یاری ار نبود که تزیین پی نشان / آشنائی را دعائی میرسان
آنکه نامش هست نامی تر ز نام / می نگویم نام او در بزم عام
چاره گفتن مرا بغیر رمز نیست / گر بنامش رمزی آرم عیب نیست
مبتدا ایش هست با می مبتداست / منتهایش منتهای منتهاست
از صبا اطناب حرف آرد صدا / بر میان زن زود دامان وداع

بموجب قانون بیست و پنجم سنه ۱۸۶۷ عیسوی در دفتر رجستری
گورنمنت سرکار هندوستان ثبت گردید کسی
بدون اجازت مطبع ناصری طبع ننماید
بتاریخ شهر شوال المکرم سنه ۱۳۱۲